دیوان

قصاب کاشانی

مقدمه و فرهنگ لغات

از: محمّد عباسی

۵۰۰ ریال

مؤسسه خدمات چاپ

دیوان قصاب کاشانی

دیوان قصاب کاشانی

مقدمه و فرهنگ لغات

از: محمّد عباسی

بسم الله الرحمن الرحيم

مؤسّسهٔ خدمات چاپ

* نام کتاب : دیوان قصاب کاشانی
* نــاشــــر: موءسسه خدمات چاپ
* تیـــراژ : ۲۰۰۰ نسخه
* چاپ اول :
* ای . بی . ام و حروفچینی از (م‌اکبری)
* حق چاپ محفوظ است :
مرکز پخش : خیابان جمهوری ، پاساژ مظفریان
موءسسه خدمات چاپ تلفن : ۳۰۱۴۸۶

فهرست

مقدمه ۹
غزلیات ۱۷
ابیات و قصائد ۱۷۶
ابیات متفرقه ۲۰۸
فرهنگ لغات ۲۱۳

بسمه تعالی

مقدمه و شرح حال

پیش از آغاز در تحلیل اشعار و آثار و بحث و انتقاد در گفتار: سعید قصاب کاشانی [1]، شاعر شیرین‌سخن اواسط سدهٔ دوازدهم هجری، لازم است، به چند نکتهٔ مهم اشاره شود، تا ویژگیهای هنری و آفرینش ادبی گوینده بهتر نمودار گردد. بنابراین نخست به‌خصوصیات دوران زندگی وعصر شاعر می‌پردازیم، سپس سبک و شیوهٔ گویندگی ویرا مورد تحقیق قرار می‌دهیم، وبالاخره باید معلوم بداریم، طبقهٔ اجتماعی که شاعر از آن برخاسته کدام است و منشا الهام وی چه بوده است:

***

یک ــ ویژگیهای عصر شاعر:

ظهور سعید قصاب کاشانی مقارن بوده است، با عظمیترین تحولات اجتماعی و بزرگترین تغییرات تاریخی در ایران، سقوط و انقراض سلسله صفویه، تاخت و تاز افغانان در ایران، و بالاخره ظهور نادرشاه افشاردر کشور.

بطوریکه در تاریخ آمده است صفویه در تحکیم مبانی مذهب مخصوصا"

---

۱ ــ توضیح آنکه در تاریخ و ادبیات ایران‌کاشان (یا کاسان) نام و عنوان دو شهر معتبر و معروف است، یکی در شمال خراسان حدود فرغانه، که مردم آن به زیبایی سخت مشهورند، امیر معزی شاعر شهیر فرماید:

جمال خویش چمن را به عاریت دادند بتان خلخی ولعبتان‌کاشانی

دیگری در مرکز ایران جنب اصفهان، که هنر اعجاز آمیز کاشیکاری ایرانی منسوب به آنجاست، و میهن بابا افضل کاشی و غیاث‌الدین جمشید کاشانی و فضلا" و شعراء بسیار مثل محتشم کاشانی‌است، و سعید قصاب، منسوب به همین شهر است،

در ترویج تشیع می‌کوشیدند ، و همواره سعی داشتند که دین و آئین را به نحوی موءثر در میان ملت نفوذ دهد ، بدین منظور زبان فارسی درنگارش مسائل مذهبی هم‌که سابقا" به زبان عربی‌نگارش می‌یافت، بکار می‌رفت. در دوران صفوی مناقب حضرت رسول اکرم (ص)و مدح و منقبت مولای متقیان علی علیه‌السلام جای قصاید مدحیهء سلاطین را گرفت. آثار محتشم کاشانی و هاتف اصفهانی بهترین شاهد این‌ادعا است.

**

اختلافات داخلی که در دولت صفوی به وجود آمده بود، سرانجام چنان شدت یافت ، که این سلسله دیگر قادر نبود با نیروهایی که دراختیار خود داشت بر آنها فایق آید. ملاکان فئودال با مخالفان متعصب مبارزه می‌کردند، و بجای اتحاد و اتفاق همدیگر را در معرض حمله و هجوم قرار می‌دادند. و سخت بجان هم افتاده بودند ، تشتت و نفاق اجتماعی تمام رشته حیات مردم را از هم گسیخته بود ، از سوی دیگر طبقهء مستضعف و رنجبر که قاطبهء ملت و اکثریت هنگفت جامعه را تشکیل داده بود، از هر گونه راحت و رفاهیت محروم مانده بودند، مخصوصا" دهقانان و کشاورزان و رنجبران از پا در آمده و سخت دچار فلاکت شده بودند.

در چنین اوضاع و احوال پریشانی بود که تاخت و تاز افغانان شروع شد و منجر به سقوط اصفهان و انقراض سلسلهءصفویه گردید ، و سرتا سر کشور راهرج و مرج و پریشانی و غم فرا گرفت.

در تاریخ حزین (شیخ محمد علی حزین ۱۱۰۳ – ۱۱۸۰) شرح وتفضیل این اوضاع با کمال وضوح آمده است و در کتاب (تذکرةالاحوال) حزین است که ما به شرح و احوال و آثار : سعید قصاب کاشانی پی می‌بریم ، و عنقریب احوال وی نقل خواهد شد.

**

این حوادث ناگوار ضربات سهمگین و تباهی بیحد و حصری به حیات فرهنگی جامعه وارد آورد، چنانکه اثرات شوم آن سالها برجای ماند. نویسندگان و شعرا اغلب راه هندوستان را پیش می‌گرفتند، و در پناه حکمرانان آن سامان به خلاقیت ادبی خویش ادامه می‌دادند، چنانکه حزین یکی از دهها بلکه صدها گوینده و نویسنده ای بود ، که در شبه قارهء هند رحل اقامت

افکنده بود.

زبان فارسی در آن روزگار زبان رسمی و ادبی در بار هندوستان بود و بهمین جهت اغلب ایرانیان در آن سامان به مقامات شامخ می‌رسیدند، وزیر و مشیر می‌شدند، و شاعر و مورخ می‌گشتند. از سوی دیگر در این زمان سبک معروف به هندی در ادبیات رواج داشت، که دارای خصوصیات جالب توجهی می‌باشد. یکی از بزرگان متخصص در تاریخ ادبیات ایران می‌نویسد(۱).

" استادان سبک هندی، که در هندوستان و ایران رواج داشت، بطور کلی ادبا و شعرای ایران بودند و در ایران به دنیا چشم گشوده بودند، این بزرگان چون صائب، جویا، عرفی اغلب شیرازی یا تبریزی بودند، و سعید قصاب کاشانی پرورده‌ٔ همین مکتب‌شکوفا و پررونق آن روزگار است.

" در سبک هندی موشکافی و نکته پردازی به حد اعلای خود می‌رسد، و بحکم تازگی دارای حلاوتی دگر است.

مثلا" ملاحظه فرمائید در این غزل شیوا سعید قصاب چگونه نکته‌سنجی می‌کند:

لبش‌برگردن عاشق بسی حق نمک دارد   به‌تیغ‌غمزه‌اش گردد گرفتار آنکه‌شک دارد

*

خیال‌چین‌زلفش‌برمیانم بسته زناری   که بر هر تارمویش‌رشک‌تسبیح ملک دارد

*

به‌آسان‌کی‌توان‌زدبوسه‌برخاک‌کف‌پایش   که‌افتدگهش پس درچرخ‌منت‌برفلک‌دارد

*

تواند غوطه بردریای‌خون‌زدازره‌عشقش   هرآن‌عاشق‌که‌دل باداغ‌اواندرنمک‌دارد

*

ونیز موشکافیهای شاعر شیرین‌سخن کاشانی را در این غزل بنگرید:

نگاهم‌چون‌دچارعارض‌آن‌دلربا گردد   حیا از دو جانب سد راه مدعا گردد

*

---

۱ ــ تاریخ ادبیات ایران، پرفسور دکتر ریپکاچکسلواکی.

ز خودمحروم وازخلق جهان بیگانه می ماند کسی چون آشنای آن بت دیرآشنا گردد

*

زرنگ کینه صیقل دادمام دل راو می دانم که این آئینه چون روشن شود گیتی نما گردد[۱]

*

زنار عشق از بس استخوانم سوخت می دانم که آخر پیکرم مردود درگاه هما گردد

*

عبیر آلود دیگر از سر کوی که می آید ؟ که می خواهد غبارم باز برگرد صبا گردد

*

تواند جانفشانی کرد پیش شمع رخسارش سبکروحی که چون پروانه بی برگ ونوا گردد

*

زجان گر بگذرد واصل به جانان می تواند شد به مطلب می رسد قصاب اگر بی مدعا گردد

*

منشاء الهام این شاعر شیرین سخن باید دید چه بوده است؟ سعید قصاب کاشانی زبان حال کدام طبقه اجتماعی است؟ در این مورد می توان به تذکرهٔ حزین رجوع کردو دید ،که شیخ محمد علی حزین که معاصر و همراز و همفکر شاعر کاشانی است در بارهٔ او چه می گوید: " اشعارا او برالسنه و افواه دایر است ، اوشعر بسیاری از حفظ داشت ، و به مجلس شعراء رفته ، در گفتن غزلها با ایشان موافقت کرده ، مکرر شعر خود را در خدمت میرزا صائب خوانده ، و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بیست هزار باشد ، هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی ، و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهدهٔ ربط کلام و روانی سخن بر آمدی ، در مراتب دیگر خود فوق موزونان صاحب سواد است ، و در آخر عمر ترک پیشهٔ خود کرده ، ساکن مشهد مقدس شده ، در کهنسالی در آن مشهد مقدس دفن شد ، بدینطریق ملاحظه می شود ، که سرچشمهٔ الهامات آسمانی شاعر همانا قلوب افراد ساده و معصوم و پاک و زحمتکش و رنجبر بوده است. سعید کاشانی سخنگوی طبقهٔ مستضعف و شریف جامعه بوده است ، او بقول صاحب تذکرهٔ حزین ، باوجود اینکه خط و سواد نداشته صاحب بیست هزار بیت شعر ناب و دلکش بوده است ، و باز بقول شیخ محمد علی حزین ، فوق موزو نان صاحب سواد

---

۱ ــ اشاره به جام جهان نما است.

بوده است (۱)

بدین ترتیب باید اعتراف کرد که این شاعر "امی" فهم و دانشش بدانجایی رسیده بوده است، که با شاعران نامدار عصر خود مشاعره می‌کرده، و ازمحضر صائب استفاده می‌نموده است، و بقدری در هنر و ادب مهارت و استادی داشته ، که: " هر گز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نمی کرده است (۲).

از طرف دیگر باید بدانیم که داشتن شغل قصابی بهیچوجه دلیل بر فقدان مقامات معنوی شاعر نمی‌باشد زیرا بسیاری از بزرگان علم و ادب‌وعرفان پیشه‌ور بوده‌اند: مثلا" عطار حلاج زجاج ردقاق ، قصار و غیره‌و غیره. این نوابغ برای اینکه‌از دربارها دوری بجویند ، و پشت بخدمت دوتا نکنند، و زبان به تملق و مداحی نگشایند، برای تامین حداقل معیشت به پیشه وری می‌پرداخته‌اند ،و بدون اعتنا به سلاطین و امرا آزاد زندگی می‌کرده‌اند.

در این مورد تذکر یک نکته دیگر نیز ضروری است، و آن اینستکه این قبیل شعرا و نویسندگان که‌از قلوب مردم الهام می‌گرفته‌اند، و هنرمندان مردمی بوده‌اند، و بهمین جهت همیشه آثار شان محبوب ومطلوب بوده‌است. و در سینه‌های مردم هنر دوست اشعار شان محفوظ و مصون مانده است.

**

اما عرفا و شعرایی که در تاریخ ادبیات تخلص قصاب داشته‌اند ، بسیارند، و اینک چندتن از ایشان ذکر می‌گردد:

ابوالعباس‌قصاب از بزرگان عرفای ایران و اسلام است، و اصلش از آمل مازندران می‌باشد ــ و در سدهٔ چهارم هجری زندگی می‌کرده است، برای شرح حال وآثار وی رجوع فرمایند به: کشف‌المحجوب هجویری ، تذکرةالاولیاء عطار ، نفحات الانس جامی.

۲ ــ یغمای‌جندقی شاعر نامدار سدهٔ سیزده هجری غزلیات و اشعاری با تخلص " قصاب" دارد، که موسوم به قصابیه " است و در کلیات آثارش که درعهد ناصری بچاپ رسیده آمده است.

۳ ــ قصاب اصفهانی: امیر بیگ قصاب اصفهانی از تلامذهٔ حکیم شفایی

۱و ۲ ــ تذکرهٔ حزین.

بوده است، و در دوران شاه عباس دوم صفوی زندگی رابدورد گفته است (تذکرهٔ نصرآبادی) .

۴ ــ قصاب گیلانی (یا مازندرانی) که تا سال ۱۲۵۰ هجری قمری حیات داشته است، و شاعر مداح و ستایشگر بود، وارزش ادبی چندانی‌ندارد (فهرست مجلس ــ ابن یوسف شیرازی) .

ضمنا" باید یک نکته را نیز متذکر گردیم، که در لغت و زبان عربی قصاب‌به معنی "نی زن" و موسیقیدان و هم صاحب پیشه معروف (گوشت‌فروش) نیز آمده است، و خیلی ممکن است، بعضی از متخلصین به قصاب "نی‌نواز" بوده باشند (منتهی‌الارب، آنندراج) .

معاصران و استادان سعید قصاب کاشانی از استادان نامداری که سعیدکاشانی افتخار تلمذ ازحضورش را داشته باید: صائب تبریزی شاعر نامدار و سخنور سحار معروف را نام برد، که شهرتش در عصر خود جهانگیر بوده است و از بزرگان شعر و ادب جهان شمرده می‌شود.

صائب بزرگترین گویندهٔ سبک معروف هندی است، که دیوانش مکرر طبع و نشر شده، و انتخاباتی نیز از وی به چاپ رسیده است. بطوریکه شیخ محمد علی حزین در تذکرهٔ معاصرین خود می‌نویسد، سعید قصاب کاشانی از محضر مولانا صائب استفاده می‌کرده است، و شعرهایش را به نظر این استاد بزرگ و بزرگوار می‌رسانیده است. از این نکته مسلم می‌گردد، دستورات و نظرات صائب‌در پیشرفت شاعر کاشانی خیلی‌موثر و مهم بوده است (۱) .

**

از معاصران نامدار سعید کاشانی باید مورخ معروف عصر صفوی (یعنی پایان عهد صفویه) شیخ محمد علی حزین را ذکر کنیم که مردی محقق و دانشمند و سیاح و سیاستمدار بوده است، و تذکره‌و تاریخی دارد که خیلی مهم وبسیار جالب توجه است، و برای محققان تاریخ فوق‌العاده مهم و شایان توجه می

---

۱ ــ برای شرح احوال صائب رجوع فرمایند به مقدمه نگارندهٔ این سطور (محمد عباسی) به دیوان اشعار مولانا صائب چاپ تهران ، موسسه مطبوعاتی طلوع، ۱۳۶۲ هجری شمسی.

*

باشد .

**

سیر و سیاحتهای شاعر در باره‌ٔ مسافرتهاو سیر و سیاحتهای شاعر کاشانی کمتر اطلاعی در دست داریم ، و آنچه از آثار و اشعارش مستفاد می‌شود ، این شاعر به هندوستان سفرکرده بوده است ، و مثل شعرای‌هم عصر خویش از شبه قاره هنددیدن کرده است ، وخیلی ممکن است که در همان سر زمین به خدمت صائب رسیده بوده است . البته احتمال می‌رود ، که تلمذ وی از محضر صائب شاید در اصفهان نیز باشد ، که موطن ثانوی شاعر بزرگ تبریزی بوده است .

بقول مولف فهرست کتاب‌مجلس شورااین بیت دلیل سیر و سیاحت شاعر کاشانی در هند است ، .

نیست اصلا رحم دردل‌گلرخان‌هند را　　بی‌سبب‌قصاب خودرا درعذاب‌انداختست

*

اما در بعضی نسخه‌های دیوان شاعر بجای کلمهٔ "هند" " دهر" آمده است ، والله اعلم بالصواب.

**

اصطلاحات خاص سبک هندی در مورد اصطلاحات و عبارات و تعبیرات شاعرانه و عامیانه که در دیوان قصاب کاشانی مشاهده می‌شود ، باید گفت که بطور کلی این مصطلحات تقریبا" " در کلیهٔ آثار شعرای عصر صفوی سبک هندی: میر نجات اصفهانی ، محسن‌تاثیر ، محمد کاشی ، ملا طغرای اصفهانی ، ملاعشرتی اصفهانی و جزاینان مشاهده می‌شود ، و در فرهنگیهای معروف متعدد چاپ و تالیف هندوستان از قبیل مصطلحات الشعراء و آنندراج و غیره ضبط و شرح شده است . جهت تحقیق دراین اصطلاحات ادبی و عامیانه متداول در آن عصر می‌توان تحقیقات دقیقی به عمل آورد ،و فرهنگیهای اختصاصی لازم تنظیم کرد ،که البته موکول به فرصت ومهلت بیشتر است" اینک در ضمیمهٔ این مقدمه شرح مختصر بعضی از لغات و اصطلاحات به نظر می‌رسید .

**

مجموعهٔ دیوان قصاب کاشانی در بارهٔ تعداد و مقدار اشعارو آثار سعید

قصاب کاشانی اطلاعات دقیق وموثقی دردسترس نداریم ، شیخ محمد علی حزین صاحب تذکرهٔ معاصرین اشعار شاعر را بالغ بر بیست هزار بیت می‌داند ، ولی مولف تذکرهٔ صبح گلشن مجموعه دیوان قصاب را که در کتابخانه احمد شاه پادشاه دهلی دیده است و بالغ برسه‌هزار و پانصد بیت می‌گوید .

چنانکه معلوم است در این موارد ، همیشه اقوال مختلف و متعدد در بارهٔ آثار شعرا در تذکره‌ها ذکر می‌گردد ، و چون وسایل طبع و نشر و ضبطو تحقیق در قدیم فراهم نبوده است ، لذا غالبا" آثار گویندگان بزرگ مثل رودکی و عنصری بیشتر از میان رفته است ، و شاید دیوان اشعار سعید کاشانی نیز دچار عین سرنوشت شده است ، و اینک دیوانی مجمل و مفید محتوی قریب سه هزار بیت از اشعار دلنشین شاعر برای ما باقیمانده است که در این مجلد بنظر می‌رسد .

تهران ــ خرداد ماه ۱۳۶۲ شمسی هجری

محمد ــ محمدلوی عباسی

غزلیّات

الف

اول بنام آنکه زد این بارگاه را — افروخت شمع مشعله مهرو ماه را
بر پای کرد زنگی شب رازتخت ظلم — برجانشاند روز مرصع کلاه را
خفتان نقره کرد برون از تن جهان — پوشاند بر سپهر لباس سیاه را
رخساروزلف و چشم و خط و خال آفرید — آنگاه داد راه تماشا نگاه را
صف بست دورچشم سیه چون دوپادشا — ازهرطرف زلشکر مژگان سپاه را
بر سنگ داده گوهرو برنیش داده نوش — خاصیت تمام رسانده‌ه گیاه را

در پیش بحر رحمت او جمله قطره‌ایم
قصاب غم مدار چو کردی گناه را

ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا — وز درگه‌تو یافته هر بینوا نوا
انعام تست بر همه خاص و عام عام — تشریف تست بر قد هر نارسا رسا
گم‌گشتگان‌وادی جهل مرکبیم — راهی ز روی مرحمت‌ای رهنما نما
ماراچو حاصلی نبود غیر معصیت — ایوای‌اگر دهی تو بروز جزا جزا
دردم چهار موجه دریای خون شود — درکشتیئی‌که‌نیست درآن ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سرسریر — بهترزطاعت بسر بور یا ریا

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو
او را ببخش زین در دار الشفا شفا

***

ساقی بیاکه‌باز خرابست حال ما — پیش‌آر باده‌ای‌صنم بی زوال ما
جامی بده‌که دست نشاطی بهم زنیم — شدخشک در قفس همه اعضا و بال ما
مادرغم توروز شب ای بی وفای وتو — درخاطرت‌نمیرسد اصلا خیال ما
ماخانه‌زاد محنت‌واندوه و ماتمیم — فارغ‌نشین‌که‌دهر ندارد مثال ما
ازچشمه‌سار ، قطره آبی نخورده‌ایم — ازآب شیشه‌جلوه‌نماید نهال ما

قصاب دم مزن که بجائی نمیرسـد
فریاد نـارسـای تو و قیـل و قال مـا

***

ای‌کزدو زلـف سر کشت داریم در تن تابها
بیرون‌چسان‌آریم ماکشتی از ین گردابهـا

عقل‌وشکیب‌ونقددل‌در راه جانـان صرف‌شد
رفته‌است‌بیـرون‌از کفـم جمعیت اسبابهـا

زین‌اشک‌چشم‌لاله‌گون‌کردم تعجب عاقبـت
در مسکن دل یافتم سر چشمه خونابهـا

طغیان آب گریه را نتوان گرفتـن پیـش ره
نزدیک‌شدگرددجهان ویران ازین سیلابـها

بردی‌بیغماجان زتن‌ای رهزن ایمـان مـن
بایادزلـفت‌تابچنـد آشفته بینم خوابها

ازحرف غیر ای سیم تن پابر مدار از چشم من
خورده‌است‌سرواندر چمن‌ازدیده من آبهـا

از لعل آن شکر شکن بنشین و شیرین کن دهن
بسیار میگوئی سخن قصاب دراین بابهـا

***

نهاده حسن تو بنیاد دلربـائی را
گرفته‌گل ز رخت بوی بیوفـائـی را

کسی نیافته قـدر برهنـه پائـی را
خراج‌نیست‌درین ملـک بینوائی را

رسا نمیشود از سعی خامه تقدیـر
بقدآنکه‌بریدند نا رسـائی را

ز خون دل ثمری جلوده‌درین‌گلزار
چووسروچندکنی‌پیشه خود نمـائی‌را

ززهدخشک بتنک آمدم شراب کجاست
که‌تابه‌آب دهم خرقه ریـاتـی را

رضا بعشرت عالم نمیشـود قصـاب
کسی که یافت چو من لذت جدائـی را

***

خطسبزازرخت‌چون سرزند جان میکند پیـدا
برای زندگی‌خضرآب حیوان میکنـد پیدا

وطن‌درکنج‌لب میباشـــد اکثـر خال‌مشگین‌را
برای خویش طوطی شکرستان میکند پیـــدا
جنونم برده از راهی که زنگش میتوان بستـن
هماگر استخوانم در بیابـــان میکند پیدا
دلش‌آئینه‌زار عکس مهر و ماه میگـــــردد
کسی‌کومهر او در سینه پنهان میکند پیـــدا
زلذت‌تاقیامت‌جای تیغش میمکد لـــــب را
دلی‌کزغمزه‌اش زخم نمایـــان میکند پیـدا

ز حق قصاب مگذر میتوان خواندن فلاطونش
برای‌درد عاشق هر که درمان میکند پیـــدا

***

تاگشوداز بهر گفتاری لب خامــوش را
درشکرآمیخت‌آن لعل زمرد پـــــوش را
روزاول‌کرد مار ا چشم مست او خـــراب
باده‌پیمـــائی‌نشایـــدساقی مدهـــوش را
تشنه‌نیسان‌چو مـــردان سعادتمنـــد باش
چون‌صدف پرساز از در معانـــی گوش را
متصل درسینه‌بایدتیر آهـــی داشتـــن
چون‌کمان‌خالی‌نگردان از خدنگ آغوش را
کام‌شیرین‌بی‌گزند از شهد نتـوان ساختن
نیش‌میگیردزلبها ترجمـان نـوش را

چشم بر دست کسان قصاب چون مینا مدار
چون قدح گردان تهی از بار منت دوشرا

***

زجوش‌عاشقان گرم است بزم آنشاه خوبانـرا
که میباشدنمـــودی‌بارعیت پادشاهانـــــرا
زابروی‌توزخـــم کاریـــــئی دارم بقصد من
مده‌دیگـــربزهـــر چشم آب آن تیرمژگانرا

زهم بگشای لب و زلطف حرفی گـوی با عاشق
توانزد تا بکی بر درج گوهر قفل مـرجـانرا
کسی قدر سخن هـای تراچون من نمیدانـد
کجاهرکس شناسد قدر گوهرهای غلطانـرا
برنارسرزلف توقائم کرده‌ام ایمـان
مغرماهجرازین بیشم مکش کافـر مسلمانـرا

می زهد یا قصاب تا کی میتوان خـوردن
بجام صبح گاهی یاد میکـن می پرستانرا

***

زسنبل بند بر دل میگذارد موی این صحـرا
دماغ گل پریشان میشود از بوی این صحـرا
کدامین شکرین لب کـرد بار انداز این وادی
که میجوشد بجای آب شیراز جوی این صحـرا
بهرسو میکند تا چشم کار افتاده فرش گـل
چوشبنم میتوان مالیدرو بر روی این صحـرا
گلستانـرا به بلبل بخش و شیرین رابخسروده
برودنبال مجنون گیرورو کن سوی این صحـرا
زبس مانده است باز از هر طرف چشم تماشائی
بجای سبزه مژگان میچرد آهوی این صحـرا

جنونرا پیشه کن قصاب و غمزا تیشه بر پازن
که عشرت میتوانی کرددر پهلوی این صحـرا

***

اگرآنشمع بزم دل رود مستانه در صحـرا
نیاید در نظر غیر از پر پروانه در صحـرا
نمایدهرکجا رخ نه فـلک آئینـه میگـردد
زصیقل کاری خاکستر پروانه در صحـرا
زوحشت تنگنای شهر زندانسـت بر عاشـق
بوسعت داد عشـرت میدهد دیوانه در صحـرا

زسیل‌اشک میسازم خراب این عالـــم دلـــرا
برای‌خویش‌پیدا میکنم‌ویرانـــــــه در صحـــرا
تلاش‌رزق‌لازم نیست کایزد کـــــرده د راول
مهیا بهرما روزی ز آب و دانه در صحــــــرا
شده‌بهر هزاران هر طرف از غنچـــه‌های گل
عیان‌دربوته‌هر خار صد خمخانه در صحـــرا
دلیل راه عاشق را چو خاموشی نمی باشد
مگو قصاب بیجا اینقـــدر افسانه صحرا

***

میرساند از ره ظلمت بمنـــــزل مـــــور را
آنکه‌پنهـــــان‌در دل هر ذره دارد نـــو ر را
وادی عشقست‌واول‌تـــرک‌هستـــی گفتــه‌ام
کرده‌ام برخویشتن نــــزدیک راه دور را
به‌نگـــرددازرفو کاری جراحتـــهای دل
بخیه‌بی‌نفع است زخـــم کاری ناســـور را
زهرچشمش‌راهجـــوم گریـــه‌ام در کار بـــود
تلخی بادام‌اومیخواست‌آب شـــور را
کجروانراراستی باید که گردد دستگیر
میشودرهبر عصا در وقت رفتن کور را
ظالمان‌راآتشی‌جزحرص نتواند گداخـــت
شعلهٔ باید که سوزد خانه زنبـــور را
باسفال خویش هرکس میتواند ساختن
میزند بر فرق قیصر کاسه فغفور را
پنجه مژگان او قصاب چون بر بود دل
همچو شهبازیست کز جابر کند عصفو را

***

توان‌دیدزروی پیرهن چون گل صفایش را
نسیمی‌واکندچون غنچه گر بند قبایـــش را

بجزآئینه‌کزعکس جمـــال اوست مستغنــی
کسی‌دیگردراینصورت‌ندارد رونمایـــش را
ز خون نیمرنگ دیده گلگون میتوان کردن
کف‌پائی‌که‌می‌بستــم بخون دل حنایش را

قدم‌هرگه‌نهدبرچشمم آن نازک بدن‌ترسم
که‌ناگه‌خار مژگانم نماید رنجه پایـــش را
دل‌ازکف‌داده گردیدم بسی درعالم بینش
چونورمردمک تا یافتم در دیده جایشرا
دوعالم‌رانمیبازد بیک ایمای ابــــروئی
برابرچون‌کنم با حاتم طائی گدایـــش را
زبس‌خوشتربودهرعضوش‌ازعضـو دگر خواهم
که‌پاتاسربلاگردان شـــوم سر تا بپایـــش را

مکن منع دل خو داز فغان قصاب در راهش
جرس کی میتواند داشتن پنهان صدایشرا

***

ز تاثیر محبت سوخت در دل‌کینه‌عاشق را
زآه‌آتشین گرم است لب تاسینه عاشق را
بماسرتاسر هر هفته می‌خوردن شکون دارد
نمی‌باشد تفاوت شنبه و آدینه عاشق را
نیاز و نازرا چون شیر و شکر در زبان‌دارد
بود باجان برابر قاصد دیرینه عاشـــق را
ز شوخی تنک در برعکس جانانراکشد مردم
نمی‌باشد رقیبی بدتر از آئینـــه عاشق را

برای زیب‌تن قصاب بر بالای قـربانی
بود بهتر زاطلس خرقه پشمینه عاشق‌را

***

در خون جگر همچو حبابست دل مـــا از نیم نفس‌آه خرابســـت دل مـــــا

ما تاب تف شعله رخسار نداریـــــم / از یک نگه گرم کبابست دل مـــــا
تاازنظـــر مرحمـــت یار فتادیـــم / چون‌شیشه‌خالی ز شرابست دل مـــا
آمد بنشان تیرتو چندانکه تو گوئـــی / در زیر پرو بال عقابست دل مـــا
ایشوخ درآن شهر که دلدار توباشـی / ازکثرت‌دل در چه حسابســـت دل‌ما
آسوده‌ز طوفان و کناریم در ین بحـر / مانندصدف‌درته آبست دل مـــا
داریم‌نمودواثر از بود نـــداریم / در بادیه مانندســـرابســـت دل مـــا
ره‌دورورفیقان‌همه رفتنـــد بمنـزل / فریاد که شد روز و بخوابست دل مـا

قصاب صدافسوس که در پرده غفـــلت
عمریست که در زیر نقابست دل مـــا

***

زهرجانب‌که‌آنسرو روان خندان شـــود پیدا
زشورعاشقان از هر طرف افغـــان شود پیـــدا
نمک‌میریزداز موج تبســـــم بر دل ریشـم
لب‌اوهر کجا چون پسته خندان شود پیـــدا
زیک انداز چشمی‌کشتی‌عمرم تبـــاه آمـــد
که‌میگفت‌از نگاهی‌اینقدر طوفان شود پیـــدا
بیاد لعل میگون تو در خون جگر مـــارا
بدوردیده‌چندین خوشه مرجـــان شود پیـدا
بده تن در قضا ، آماده تیغ شهـــادت شـــو
چوآن‌نامهربان‌باخنجرمژگان شود پیـــدا

کند دریا نشین آب حسرت اهل محشر را
اگر قصاب با این دیده گریان شود پیـــدا

***

زرخسار و قدو چشم تو هر کس میبرد بخشـی
گلستان‌رنگو سرواندام وآهو خوش نگاهی را
برآب افتد اگرعکسی از آن بر گشته مژگانـــش
برون‌آرد‌روان از آب چون قـــلاب ماهی را
بتقصیر نگاهی میدهد جان در ره جانـــــان

چو عاشق کس نمیداند زبان عذر خواهی را

متاع ناروائی داری ایقصاب از و بگـــذر
که اینجامی پسندند اشک سرخ ورنگ‌کاهی‌را

***

ایکه تاب زلف پر پیچت شده زنجیـــــرهـــا
بند بر پا مانده در زنجیـــر زلف شیرهـــا

دردم افزون شدنمی دانـــم زعشقـت چون‌کنم
باوجودآن‌که کردم درغمت تــــدبیــرهـــا

چون‌خلاصی کس تواند یافتن از کـــوی او
نقش پای مور را بر پا نهد زنجیـــرهـــا

گرنیفدپرتو حسن تو چون ظاهـــرشــــود
دستکـــار صنعت نقاش بر تصویـــرها

بخت بد قصاب اورا دور میسازد ز تـــو
گر چه بسیار از محبت دیده‌ام تأثیر هـــا

***

صیادبمن‌تنگ‌چنان کرده قفــــس را
کزتنگی جا بسته بمن راه نفـــس را

این‌چشم پر آشوب نگاهی که تو داری
مستی‌است‌که بندد بقفا دست عســـس را

چون‌برنکشم آه و فغان از دل صـــد چـــاک
ازناله‌چسان منـــع تـــوان کرد جرس را

یارب نشود کشته بشمشیر جفـــایـــت
هر کـــس که بدل راه دهد غیر تو کس را

ازدامنت‌ایشاخ گل گلشن خـــوبـــی
کوته نکند خـــار جفا دست هوس را

ازکوی‌توعنقا نتوانست گذشتـــــــن
کی قوت پرواز بود بال مگس را

شد عرصه جولانگـــه تو دیده قصـــاب

هر گه که بر انگیختـــی از ناز فرس را

***

عشقت‌چوشمع سوخت‌سراپا تن مــــرا
چون موم و رشته پیرهـــن و دامن مـــرا
سوزدرون‌گداخته از بسکـــــه جان مـــن
با هم شمرده تن نخ پیراهن مـــــرا
من‌عندلیب‌گلشن تصویر گشتـــــه‌ام
درکارنیست‌آب و هوا گلشـــــن مـــرا
مـــوری بکبام دانهٔ از حاصلم بـــرد
کوبرق‌تا بباد دهد خرمن مــــرا
چون‌آتشی که میل بخاشاک میکنـــــد
عشق‌تومیکشد سوی خود دامن مـــرا
ایدیده‌باد دستی بیصرفه در گـــذار
خالی‌مکن‌زخون جگر معـــدن مـــرا
غیرازهما که طعمه شدش استخوان من
پیدانکرده‌است کسی مسکـــن مرا
من صیدم‌وُرضا بقضـــای تو داده‌ام
بیرون‌زطوق‌خویش مکن گـــردن مرا
درواجبات عشق همین بس‌کزآب تیـغ
تعلیم‌داده‌دست ز جان شســتن مــرا
دیدم‌ترا و دست و نگاهم زکار رفـــت
محروم‌ساخت وصل تو گلچیدن مـرا
غیر از زبان که محرم غمخانه دل اســت
قصاب پی نبـــرد کسی مخـــزن مـرا

***

بکش از رخ نقاب و بر فروزان عارض گل را
بیایکسر بسوزان زآتش گل بال بلبل را

برنگ آمیزی زلف و رخت صدآفرین کردم
که پیچیده است گرد دسته گل‌تارسنبل را
اگرخواهی‌رهانی موبمو جمعیت دلها
بقربان‌سرت‌گردم پریشان سازکاکل را
کسی‌سرازخط‌پیچیده‌اش بیرون نمی آرد
بغیراز دل کزو بگرفته سرمشق ترسل‌را
نمی‌دانم چه میخواهد ز من مژگان خونریزش
که‌تیر روی ترکش میکند تیر تغافل را
نکوئی‌با بدان‌کردن درین عالم بدان ماند
که‌دورازآب سازند اهل بینش چشمه پل را

تلاش بیش و کم قصاب کردن نیست کار تو
مده تا میتوان از دست دامان توکل را

***

چندروزی‌شدکه حیرانم نمیدانم‌چرا
رفت‌بیرون‌از بدن‌جانم نمیدانم چرا
درشگفتستم‌که‌همچون‌صبح‌بیخوددمبدم
چاک‌میگرددگریبانم‌نمیدانم چرا
گشته‌ام باآنکه‌چون‌ماهی‌شناوردرسرشک
درمیان‌آب بریانم نمیدانم چرا
بدترازاین‌آنکه‌چونشب‌شدنمیگرددمی
آشنامژگان‌بمژگانم نمیدانم چرا
وین‌ازآن‌بدترکه‌درهرجانشستم‌همچوشمع
تاسحرگریان‌وسوزانم نمیدانم چرا
نه‌هم‌آوازی‌که‌گویم شرح دل‌نه همدمی
همچونی‌هرلحظه‌نالانم نمیدانم چرا

گوسفند او منم قصاب دراین انتظار
می نماید دیر قربانم نمیدانم‌چرا

***

تانگاه دلفریبش در نظر دارد مرا
زآرزوی‌هردو عالم بی خبر دارد مرا
گاه‌در اوج ترقی گاه درعین زوال
ذره‌پرور مهررویش در نظر دارد مرا
من‌نمیدانم‌چه‌بد کردم که‌بخت‌واژگون
دورازین‌درچون دعای بی‌اثر دارد مرا
چشم‌مست ساقی‌ازهرگردش پیمانهٔ
ریزه‌الماس‌گوئی‌دیجگر دارد مرا
استخوانم توتیا گردید از پامال دهر
کونسیمی‌تاچوگرد از جای بردارد مرا
روزوشب‌چونرشته‌تسبیح‌دست‌اندازعشق
درسراغ یاردرصد رهگذر دارد مرا

دورازآب ورنگ‌آن باغ‌ودلم گل‌میکند	این نهال‌خشک‌دایم بارور دارد مرا
چون‌فروغ‌شمع‌کافتد پرتوش شبها‌درآب	عکس‌رخسارتوروشن‌تاسحر دار دمرا

کی کشم قصاب دیگر منت بال هما
سایه شمشیراو تا جا بسر دارد مرا

***

افزود عکس رویش خوش بر صفای مینا
خواهم‌نمود‌امشب‌جانرا فدای مینا
بردامن‌توجا کرد از روی مهربانی
جادارد ارگذارم سر را بپای مینا
دست‌تواش‌بگردن‌شد آشنا عجب نیست
خالی‌اگرنمایم در دیده جای مینا
آموخت‌تاصراحی‌ریزش ز دست جودت
گردیده کاسه بر کف ساقی گدای مینا
چشمش بسوی ساقی دست ویش بگردن
در بزم نیست بیجا تر خنده‌های مینا
دربان بزمت‌امشب تا کرده‌است زانو
در مجلس تو باشد تا باز پای مینا

قصاب زخم دلراناید بکار مرهم
بر داغ ما گذارید........ مینا

***

بازاکه دل از داغ تو آراسته تن را
پر ساخته زین لاله سراپای چمن را
ایروشنی دیده چو گشتی ز نظر دور
ز نهار فراموش مکن حب وطن را
جز نام تو حرف دگرم ورد زبان نیست
کرده‌است دلم وقف ثنای تو دهن را
در محشر عشاق ضرور است نشانی
خوبست شهید تو کند چاک کفن را

پامال تو یکبار نگردید غبـــــارم
چندانکه فکندم بسر راه توتـــــن را
چون پسته که گیرد شکرش تنگ در آغـوش
در قند نهان کرده دهان تو سخـــن را
هرگز نکنی آرزوی میوه طوبـــی
دربار اگر دیـده٘ آن سیب ذقن را
درکام تو قصاب بحسرت نچکانـد
تا خون نکند دایـه بی مهر لبـن را

***

تا کرده محبت هدف تیر تو جانـــرا
برقصد من ابروی توزه کرده کمانـرا
حیرت زده درباغ تو چون بلبل‌تصویر
نگشاده نظر سوی تو بستیم زبانـــرا
درعالم تصویر کس‌آگه ز کسی‌نیست
از هم چه‌خبر دیده حیرت زدگانـرا
باشد چو یکی‌آینه این خانه زیبـا
مسکن مشماریـد سـرای گذرانـــرا
بگذر ز گل عیـش که گلـزار تعلق
خاره ره مقصـود بود کعبـه روانرا
صورت چه پذیرد ز نظر بی دل‌روشن
بی آینه در باز مکن آینه دانـــرا
از باد تکبر سر بی مغز تهـی ساز
بر دوش‌کشـی چند تو این‌بارگرانـرا
بندد کمر بندگـی قد تو شمشـاد
چون جلوه در چمن آنسرو روانـــرا
قصاب جهان چون بعناد است و دورنگی
جا داده در آغوش بهار تو خزانـــرا

***

ای خرم از نسیم و صالت بهار ها
گلچین بوستان رخت گلعـــذار هـا
اشجار باغــرا بنظر گر در آوری
نرگس بجای برگ‌بـرویـد زخارهـا
بنمای رخ بما که زحد رفـت کار دل
گیرد قرار تادل ما بی قـــرارهـــا
دل‌کارخانه‌ایست‌رگ وریشه پودو تار
تا دیده٘ گسسته ز هم بود و تـارها
مطرب به نغمه کوش‌که‌یکدم غنیمت‌است
تا پرده بر نخاسته از روی کارها
درآب رفت نوح و تودرخواب غفلتی
بستند همرهـان همه بر ناقـه بارها
عالم تمام یکشــب و یکروز بیش‌نیست
قصاب چند سیر کنـی در دیارهـــا

***

دل پراز افغان وظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن دلبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا ببر گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تنه آئینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمد پوشیم ما

حرف بسیار است اما رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سر پوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

***

کی ز جور دهر کم فرصت الم داریم ما
چون ترا داریم از دشمن چه غم داریم ما

مااسیران با گرفتاری ز بس خو کرده‌ایم
هر کجا درخاک‌دامی نیست رم داریم ما

کم مبادا از سر ما نقش داغ و مده آه
سرفرازی ها ازاین چتر و علم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم‌ما

خانه بردوشان درین دریا بهم پیوسته‌اند
دست همچون موج در آغوش‌هم داریم ما

قطرهٔ تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

***

ب

مگر آن آتشین خوآگه از بخت منست امشب
که همچون شمع مغز استخوانم روشنست امشب
بگلشن جان من دی تا ز استغنا گذر کردی
ز مژگان تو گلزار خار در پیراهنست امشب
زجان افشانی من حسن او را شعله‌افزونشد
مگر بر آتش گل بال بلبل دامنست امشب
بدستارم بنفشه مشت خاکستر بود امشب
نگاهی که که گلشن بی‌تو بر من گلخنست امشب
توشمع مجلس افروزی و من پروانه محفل
نشستن از تو ، برگرد تو گشتن از منست امشب
نمیدانم نگه چونرفت بیرون گریه چون آمد
زبس چشمم برخسار تو محو دیدنست امشب
زداغ دوریت صد رنگ گل در آستین دارم
بیا گلچین که از داغ تو دستم گلشنست امشب
چو دید آن سبز گند مگون دلم را گفت زیرلب
که یک مور ضعیفی در کنار خرمنست امشب
نمانده در تنم جائی کزو قصاب‌ناید خون
مرا خون در جگر چون آب درپرویزنست امشب

***

گفتگویت در تبسم میکند شکر در آب
خورده بس لعل لبانت غوطه چون گوهر در آب
اصل معنی یافت چون عارف ز خط عارضت
از بغل آورد بیرون ریخت صد دفتر در آب
دل چو درخون می‌نشیند شوقش افزون میشود
مرغ آبی میزند از شوق آری پر در آب
طرفه دریائیست عشق دوست کز هر موجهٔ
صد خطر رو میدهد تا افکنی لنگر در آب

گفتمت قصاب هیچ از گرمی محشر مترس
کی‌کند تقصیر از ما ساقی کوثر درآب

***

عمریست در خیال تو از روز تا بشب
درآتشم چو خال تو از روز تابشب
میسوزم از فراق تو از شام تا بروز
محرومم از جمال تواز روز تا بشب
دارم همیشه ای بت دیر آشنای من
امید بر وصال تو از روز تا بشب
باج مسلمی زمه نو گرفته است
ابروی چون هلال تو از روز تا بشب
خواهم چو سایه گرد تو گردم درین چمن
چون قد کشد نهال تو از روز تا بشب
قصاب یافت لذت آسایش جهان
تا گشت پایمال تو از روز تابشب

***

گر شودآن شوخ بامن مهربان دارم عجب
گر کند از یک نگاهم قصد جان دارم عجب
آتشی کز عشق‌آن بدخو بجان دارم چوشمع
گر نسوزد مغزم اندراستخوان ادارم عجب
از هدف دائم خدنگ صاف بیرون میرود
نگذرد گر تیر آه از آسمان دارم عجب
آنچه از داغ جدائی میکشم شب‌تا بصبح
گر بروز من‌نگرید کهکشان دارم عجب
غمزماش باتیغ زهر آلود چون پیدا شود
میدهد قصاب اگر دلراامان دارم عجب

***

روز شده از حسن تو کاشانه‌ام امشب خوش‌باش‌که‌بر گرد تو پروانه‌ام امشب
نخل‌قددلجوی‌ترازینـت فـردوس سیراب‌شداز گریه مستانه‌ام امشب
دست‌طلب‌ازدامن‌وصل تـو نـدارم رچندکه‌دربزم تو بیگانه‌ام امشب
سروی‌شدوچون‌شعله قدافراخت‌بافلاک هر دودکه‌برخاست‌زویرانه‌ام امشب

از بهر یکی جرعه می باز چو قصاب
جاروبکش‌گوشه میخانه‌ام امشب

***

هرکجا عکس جمال یا رمی‌افتد درآب گوئی‌ازگلشن‌گل‌بیخار می‌افتد درآب
باز میدارد ز رفتن بحر را حیرت مگر سایه آنسروخوشرفتار می‌افتد در آب
جوش‌دریاماهیانرا سوخت‌از حسرت‌مگر پرتوی‌زآن‌آتشین‌رخسارمی‌افتد در آب
خوشه مرجان چوبیدواژگون آشفته شد سایه‌زلفش‌زبس‌بسیار می‌افتد در آب
ابرتابگذشت از دریای آن گلزارحسن قطره‌چون گلگوشه دستار می‌افتد درآب

دید تا قصاب چشمش را دلش درخون نشست
شد چوطوفان ، ناخداناچار می‌افتد در آب

***

چورخ‌بر تافت دیدم طره گیسوی یار امشب
چهادارد بسراین‌اختر دنباله دار امشب
خداازفتنه‌های‌موج این طوفان نگهـدارد
شدم دریا نشین از گریه بی‌اختیار امشب
بقربان تو فردا فکر از خود رفتنی دارم
زاشک و آه حسرت میدهم سامان کار امشب
زحیرت با خیالش‌تا سحر در گفتگو بـودم
بکارآمد مرا این دیده شب زنده‌دار امشب
کند هر دم برنگی یادیار از گریه مشغولـم
مرا دارد غم او همچو طفـلان در کنارامشب
برای خویشتن تدبیر از این بهتر نمیـدانم
که با بی‌اختیاری واگذارم اختیار امشب
بیاد زلف و چشمش بسته در فتراک دلها را

مکر میآید آن برگشته مژگان از شکار امشب
قماری عشقبازی بود با دلبـــر ندانستم
که خواهد برداز من چشم فتانش قمارامشب
ز زخم تازه برمیدارم ای قصاب مرهم را
اگر بندد بخونم یار پارا در نگار امشب

***

دعوی لعبت دمیکه‌بمرجان‌کنددرآب — جای‌گهر بچشم صدف جان کند درآب
چشمت‌اگر زنبندر صورت فتد ببحـر — دانی‌زیک‌نگاه چه طوفان کند در آب
روشن کنند از تو صدف‌ها چراغ دل — عکس‌رخت‌چوعزم چراغان کند در آب
دریا زند چو فاخته از بال موج پـر — سروقدت‌چو جلوه مستان کند درآب
چون‌بگذرد حدیث تو امشب برون‌بحر — شورش‌حبابراچو نمکدان کند در آب
ته‌جرعه‌ بخسته دلان ده چومیخوری — بس‌دردراکه‌لعل تو درمان کند درآب
بی‌دام نیم قطره نماند درین محیط — زلف گهی که‌سلسله‌جنبان‌کند در آب
دارد یگانه گوهر مقصود را بکـف — خودراشناوری که بقربان کند در آب
قصاب از جگر کشی آهی که چون حباب
خوبست خانمان تو ویران کند در آب

***

چوعکس‌خویش نمودار میکند مهتـاب — پیاله‌راگل بیخار میکند مهتـاب
بجای باده گلگون درین بهشت آبـاد — گلاب‌درقدح‌یار میکند مهتـاب
زعکس‌مهر جمال تو شد دلم روشـن — علاج‌آینه‌تا رمیکند مهتـاب
بگیردامن لیلی که صبح روشن شـد — بناقه‌محمل خود بار میکند مهتـاب
گسست‌چون‌رگم از ریشه یافتم امشب — بپودوتارکتان کار میکند مهتـاب
چنانکه‌نقره‌کند صبحدم مس شب را — لباس‌تارتوزرتار میکند مهتـاب
زفیض‌تا سحر امشب ز خواب مخمل را — هزارمرتبه‌بیدارمیکند مهتـاب
بهار اشک ندامت ز دیدگان قصـاب
سرشک را در شهوار میکند مهتاب

***

دارم از دست تو شب تا صبح‌ای‌عالیجنـاب

نالهٔ‌همدم ، بادهٔ‌خون ، مطرب‌فغان ، راحت‌عذاب

روز برمن چار چیز از عشق می‌آرد هجـــوم
صبح محنت ، ظهرماتم ، عصرغم ، شام اضطراب

چار چیز از چار عضوم برده‌ٔ از یک نگـاه
صبرازدل ، هوش‌ازسر ، جان‌زتن ، ازدیده‌خواب

عشق در بحری مرا افکندای یاران که هست
ناخدادل ، آب‌خون ، لنگر نفس، کشتی حباب

همچو زلفش از پریشان خاطریهـــــا داده‌ام
دل‌بسودا ، سر بزانو ، رخ بآتش، تن بتـاب

عاشقی قصاب بر طفلی که میداند هنــوز
ظلم‌راحت ، دوست‌دشمن ، نیک‌بد ، کشتی‌ثواب

***

ایدل‌بیهده‌گفتـــــارادب‌بـاش ادب — از زبان میکشی آزار ادب باش ادب
جستن‌عیب‌درآئینهٔ بود بی در بـی — دیده برآینه بگمار ادب باش ادب
میکشی روز جزاآنچه کنی باد گـــری — عزت‌خویش نگهدار ادب باش ادب
شمع‌راروشنی‌ازسوز و گداز است بکف — توهم‌این‌رشته‌نگهدارادب‌بـــــاش‌ادب

چون مگس زان لب شیرین هوس بوسه مکن
زین شکر دســـت هوس دار ادب بـاش‌ادب

***

ت

ازتو درخاطر هر ذره تمنائی هست		به‌هرآئینه زحسن تو تماشائی هست
هرنسیمی ز تو مجنون بیابان گردیست		وزتودردامن‌هربادیه‌شیدائی‌هست ،
نیست شوق تو باندازه هر حوصله‌ٔ		ورنه‌این‌باده‌بانهادرهمه‌مینائی‌هست
آنعزیزی تو که کونین ببیغ غم تست		واله‌حسن‌توهرگوشه زلیخائی هست
خضراین‌بادیه‌از ریک روان بیشتراست		پیش رو گر هوست آبله پائی هست
خوش‌حسابی‌چومکافات‌درین‌عالم‌نیست		نشوی‌غافل‌ازامروز که فردائی هست
هیچ یاری بکم آزاری تنهائی نیست		دلنشین‌ترمگراز کنج قفس جائی نیست

گرچه قصاب بود بیسر و سامان بسیار
کافرم کافراگر هم چو تو رسوائی‌هست

***

بسکه‌برجانم‌زمژگانت‌خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل‌کار تنگ افتاده‌است
تا تو با این آب و رنگ آهنک‌گلشن‌کرده‌ٔ
گل ز شرم عارضت ازآب‌ورنگ افتاده است
عطر سنبل بلبلانرا گرم افغان کرده است
تار زلفت تا گلستانرا بچنگ افتاده است
یک دل مجروح با چندین او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است
کی توان زین بحر کام از هر صدف‌حاصل‌نمود
گوهر مقصود در کام نهنگ افتاده است
چون دل پر خونم ازآسیب‌گردون نشکند
منکه دائم شیشه‌ام در راه سنگ افتاده‌است
از غبار کینه پیدانیست در دل عکس‌دوست
حیف کاین آئینه بیحاصل بزنگ افتاده است
تاقیامت زنده در گور است مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده‌است

کرد تا عزم رخش‌قصاب اثر از دل نشد
میتوان‌دانست در قید فرنگ افتاده است

***

برده دل از من پریروئی نمیگویم که کیست
شوخ چشمی‌طفل بدخوئی نمیگویم که کیست
داده ز زهر آب، بیرحمی، فرنگی زاده.
بهر قتلم تیغ ابروئی نمیگویم که کیست
همچو خال گوشه چشمش دلم افتاده است
در قفای طرفه آهوئی نمیگویم که کیست
تا بصبح امشب دماغم را پریشان کرده بود
عطر زلف عنبرین بوئی نمیگویم که کیست
دارد آنسبز ملیح کافر بیدادگر
کنج لعلش‌خاک هندوئی نمیگویم که کیست
عاقبت قصاب‌قربان خواهدت کردن کسی
عید قربان در سر کوئی نمیگویم که کیست

***

دیده خونبار ماچون گشت گریان مفت‌ماست
دانهٔ افشانده‌در خاکیم باران مفت ماست
نشکفد تا غنچه در گلزار نتوان برد فیض
هر که چونگل پاره میسازد گریبان مفت ماست
نیست نفعی جز ضرر درآشنائیهای خلق
رو، زما هر چند گردانند یاران مفت ماست
ما که تن دادیم در صحرا دگر معموره‌چیست
گر شود آفاق سرتاسر بیابان مفت ماست
تیغ برکش‌تا گلو از آب گوهر تر کنیم
چون صدف لب تشنه دربحریم تاجان‌مفت‌ماست
میشود روشن قفس‌را خانه از روزن مدام
زخم دل چون بیشتر باشد نمایان‌مفت‌ماست

میتوان قصاب کردن خویشرا قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت‌ماست

***

عالمی را سوخته از جلوه‌ی رعنابس است
بردی از حد نازای بیرحم استغنا بس است
زانتظار ضربت تیغ تو مردن تابکی
چندای قاتل کنی امروز را فردا بس‌است
دیگریرا در میان زنارای بد خو مبند
چون مرا کردی درین بتخانه پابرجابس‌است
دیگری را درگرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن‌است‌یک رسوابس است
خنجر دیگر برای قتل من در کار نیست
تیغ ابروی تو برجان من شیدا بس است
چشم بر خمخانه گردون ندارم در خمار
بهر درد سرمرا درد ته مینا بس است
بحر بی پایان ما را نیست امید کنار
دست‌وپا تا چندای‌قصاب دردریابس‌است

***

از لبش‌گفتار و گفتار از دهن نازکتر است
گرچه لعلش نازک است اما سخن نازکتراست
مشود مدهوش عطرش‌هرنفس‌دل ، چو نکنم
وصف خالشرا ، که‌ازمشک‌ختن‌نازکتر است
گرشود از شیشه شبنم جراحت ، دور نیست
پشت پای او که از برگ سمن نازکتر است
از نگاه من غبار آلود میگردد دلش
خاطرش در زیر چندین پیرهن نازکتر است
مستمع را در نظر الفاظ نازک خوش نماست
پیش ما قصاب معنی از سخن نازکتر است

نخلی است روزگار و مرا تیشه شیشه است
خارااست دهر و در دلم اندیشه شیشه‌است
ناخن بدل شکستم و غم ره بدر نیافت
سنگ است بیستون و مرا تیشه شیشه است
دارد خطر ز جنبش مژگان دودیده‌ام
آبی که مانده است دراین بیشه شیشه است
کو دلگرفته‌ٔ که بگرییم ساعتی
خالی دلی که میکند اندیشه شیشه است
غیر از شکست دل ثمری دسترس نشد
گوئی نهال عمر مرا ریشه شیشه است
مستی تمام درنگه ساقی است و بس
گر بی شراب نشئه دهد شیشه شیشه است
قصاب سنگدل مشو از جور روزگار
ظلم است سنگ واین دل غم پیشه شیشه‌است

***

خال رخسارش که دل در پیچ وتاب انداختست
صد چومن شوریده را در اضطراب انداختست
هندوی آتش پرستی کافر عاشق کشی
کرده عریان خویشرا بر آفتاب انداختست
عارضش آورده از خط گرده‌ٔ بر روی کار
از نو آشوبی بدلهای خراب انداختست،
خال لب را کاتب تقدیر در تحریر صنع
نقطهٔ بر روی خط انتخاب انداختست
از لب و دندان او کردم سئوال آهسته گفت
عقد مروارید ساقی در شراب انداختست
نیست اصلا رحم در دل گلرخان دهر را
بی سبب قصاب خودرا در عذاب انداختست

***

چرخ از آنروزیکه سرگردانی خود دیده است
راستی با دشمن و با دوست کین ورزیده‌است
پیش‌چشم اهل‌استغنا دو روزی بیش نیست
دستگاهی را که نه افلاک برخود چیده است
سر بلندیها در آواز سبکباری بود
نیست بیجا سرو اگر برخویشتن بالیده‌است
تا بروز حشر در زندان اسیر بند باد
گردنی کز طوق فرمان تو سر پیچیده است
گرچکد از پنجه مژگان زحسرت، دور نیست
پیش‌رخسار تو دل چون موم آتش‌دیده‌است
خوار چون مینای خالی در نظرها میشود
هر که در بزم محبت یکنفس خندیده است

در رهش قصاب بر هر جانبی کردم نگاه
بسملی دیدم که پاتاسر بخون غلطیده‌است

***

آخر آن وحشی نگه بردل ره تدبیر بست
ای شوم قربان این آهو که ره بر شیر بست
زد بجانم ناوکی یعنی که مطلب حاصل‌است
نامه ما را جواب آن جنگجو برتیر بست
حلقه هر تار مویش مطلبی سازد روا
زلف او درعدل چون‌نوشیروان زنجیر بست
میشود از بس پشیمان زود آن بدخو، دلم
شد پر از خون، تا بقتلم درمیان شمشیر بست
تیغ ابرویش‌ندانستم که زهر آلود بود
یافتم آندم که خونم بر زمین چون‌شیر بست

خواستم قصاب بر زلفش شبیخونی زنم
خواب غفلت بردو چشم را بت شبگیر بست

***

چرخ مینا رنگ هر زهری که در پیمانه ریخت
عشق او آورد درکام من دیوانه ریخــــت

ریخت مرغ روح بی‌اندازه بر بــــالای هــم
خط و خال او بهر جائی که دام‌ودانه‌ریخت

بس‌خرابی کرد چشمش با دل ما میتـــوان
از غبار خاطر مار نگ صدویرانه ریخـــــت

میتواند کرد باز از یک نگاهم جان بتـــن
چشم جادوئی که خونم را بصدافسانه ریخت

فکر عاشق کن که بعد از سوختن‌سودی نداد
اینقدر اشکی که شمع از ماتم پروانه ریخت

خال کنج لب بقصد مرغ دل گیراتر اســـت
دانه را صیاد ما بر دام استادانه ریخـــت

غمزه بد مست او زخم نمایان زد بــدل
خون ما قصاب آخر برد در میخانه‌ریخت

***

کوکبم شد تا روسالم خشک و ماهم پاک‌سوخت
آنچه بامن بوداز بخت سیاهم پاک سوخــت

دامن افلاک را یکباره کرد آهــــم خــراب
منزل‌آرامم از اشک نگاهم پاک سوخـــــت

در گلستان محبت خورد با پا تا ســــرم
برق رخساری که این مشت گیاهم پاک سوخت

خواستم قصاب شرح دوری روز فــــراق
پیش او گویم‌زبان‌عذر خواهم‌پاک سوخت

***

از قدت امروز گلشن ,رااصفای دیگر اســـــت
سرو موزون ترا نشو و نمــای دیگر اســـــت

گرچه می‌بخشد حیات جاودانی آب خضــــر
لیک‌آب تیغ نازت را بقـــای دیگر اســت

نه به‌کنعان می‌کنم او را برابر نه بمصر
یوسف پر قیمت ما را بهای دیگر است

زود بر گل می‌نشیند لنگر از امداد خلق
کشتی امید ما را ناخدای دیگر است

نه بروز وصل میسازم نه با شام فراق
می‌توان دانست دل را مدعای دیگر است

در دیار غم نصیبان نوشدار و باب نیست
زخم مژگانخورده دلها را دوای دیگر است

کشته تیغ دگر قصاب گشتن شرط نیست
مسلخ او بهر قربانگاه جای دیگر است

***

مهر تو بهر سینه عیانست و عیان نیست
چون عکس درآئینه نهانست ونهان نیست

با خلق جهان چشم سیه مست تو گویاست
اینطرفه که با جمله زبانست و زبان نیست

فریاد که سر رشته آشوب دو عالم
پیوسته در آن موی میانست و میان نیست

دردغم عشق تورسیده است بصد جان
این جنس بدین نرخ گرانست وگران نیست

چو نروی تو خورشید مرا در نظر آید
حیرت زده‌ام زآنکه نه‌آنست و نه آن‌نیست

ابروش‌کمان است و کمانش نتوان گفت
قربان‌شوم آنرا که کمانست و کمان نیست

تا دیده، زدل خون رود و باز پس آید
آب سر این چشمه روانست و روان نیست

بر هر که زند تیر جفائی بتو بندند
قصاب ترا سینه نشانست و نشان نیست

***

رفته رفته رفتم از یادت ببین احوال چیست
دور گشتم تا کنم شادت ببین احوال چیست
داده‌ام تا بیدادت ببین احوال چیست
هیچگه نگذشتم از یادت ببین احوال چیست
شرط دلداری و رسم مهر و حق دوستی
حب دنیا برد از یادت ببین احوال چیست
من گرفتم صیدگاه تست عالم عاقبت
میکشد در دام صیادت ببین احوال چیست
هرچه هست از صنع نقاش است چشمی باز کن
تا بدانی چیست ایجادت ببین احوال چیست
تیغ کین بگذار از کف کاین دل بی کینه ام
زخم ها دارد ز بیدارت ببین احوال چیست
عاقبت قصاب ظلم خصم وجور روزگار
ازوطن برکند بنیادت ببین احوال چیست

***

شبم به محنت و روزم بهجر یار گذشت — تمام مدت عمرم بر این قرار گذشت
مگر ندارد ایساقی انتظار آخر — بیار باده که کام ز انتظار گذشت
هزار حیف که تا فکر خویش میکردم — گلی نچیدم ازین گلشن و بهار گذشت
نهال من همه لخت جگر بهار آورد — مگر زخون دل آبم ز جویبار گذشت
زد آتشم بدرون چون چنار در گلزار — نسیم زلف تو هرگاهم از کنار گذشت
کمان ناز بمن چپ نشسته بود هنوز — که تیر غمزه‌اش از سینه فکار گذشت
بسوخت شعله آهم سپهر را دامن — خیال او چو مرا در دل نزار گذشت
پیاله گیر و گلی برفشان و عشرت کن — چه فکر میکنی ؟ایام نوبهار گذشت
گذشت یار بصد فتنه از برت قصاب
خموش باش که آشوب روزگار گذشت

***

آنشوخ دل آرا رخ زیباش لطیف است — برروی چوگل زلف چلیپاش لطیف است
چشم سیهش نام خدا معدن ناز است — طرز نگه نرگس شهلاش لطیف است

هرلحظه‌کند جلوه چو طاووس برنگی
ایدل‌نگران‌شوکه تماشاش لطیف است

رخسارگل‌و لب گل و بالا گل و تن گل
چون‌دسته‌گل‌جمله اعضاش لطیف است

در وصف رخ و لعل و خطا وقامت رعناش
قصاب چگویم که سراپاش لطیف است

***

برهرکه نیک دیده گشادم فنای تست
برهردری‌که‌روی نهادم سرای تست

حقاکه حلقه درگنج سعادت است
گوشی‌که‌متصل شنوای صدای تست

جبریل‌ازشرف پر خود سایبان کند
برآن‌سری‌که‌افسرش‌از خاکپای تست

چون صبح یکنفس کند اکسیر دهر را
آنراکه‌دست‌درعمل کیمیای تست

سرمایه دوکون بیک بینوا دهد
هرپابرهنه‌ٔکه بگیتی گدای تست

از غیرخویشتن ز کجی عیب‌پوش باش
آن‌جامه‌راست‌چون‌بقد کبریای تست

با رنج بیشمار بهرگوشه صد مسیح
نالان‌فتاده‌چشم براه دوای تست

بست‌آنچه‌نقش بردل‌ما ،زآب مغفرت
زایل‌نماهرآنچه‌که دیدی سوای تست

ایخاک‌کوی‌دوست رسی چون بدیده‌ام
بنشین‌زروی‌لطف‌که اینخانه جای تست

از دست چرخ با دل گرم آه سرد را
قصاب آنچه میکشی اینک سزای تست

***

روزیکه‌کردگردون غم های یار قسمت
مارارساندبردل‌زان غم هزار قسمت

دادندجاغمت را پنهان درون دلها
داغ‌تورا نمودند در لاله‌زار قسمت

از عارض و خط تو گلزار رنگ و بورا
بگرفت‌تا نماید در هر بهار قسمت

روزیکه حسنت از رنج برقع گشود دلرا
کردند نوری از آن آئینه زار قسمت

تازلف سرکش او آشفته بود کردند
تاری‌ازآن‌میان بر شبهای تار قسمت

تاکشتگان‌نازش ساکت شوند کردند
گردی‌زکوه اورا بر هر مزار قسمت

ازهرکجاگذشتی خاک‌ازدودیده مردم
چون‌توتیانمودندزان‌رهگذار قسمت

تاهردلی که باشد بی بهره زان نماند
دردترانمودندچندین هزار قسمت

تقصیرگلستان‌چیست کردند روز اول
افغان‌به‌عندلیبان‌گلرا بخار قسمت

دردام‌چین زلف از بس نمانده جائی
یک‌لحظه‌مینمایندچندین‌شکار قسمت

از خون دهر قصاب جز خون دل نخوردیم

تقصیر ما چه باشد این کـرده یار قسمـت

***

هرداغ دل ز پرتو حسنت ستاره ایست — هرذره‌ٔ ز مهر رخت ماهپـاره ایست
تا آب داده تیغ تو گلزار دهـــر را — هرگل دربن چمن جگر پاره پاره ایست
روشن‌چواز تو نیست چراغ دلم چـرا — هرقطره‌ٔکه‌میچکدازوی‌شراره‌ایست
آگاه از گذشتن این بحـر نیستـی — هرچین‌موج‌برتوز رفتن اشاره ایست
بادمخالفش ز هواهای نفـس تست — این بحررا وگرنه زهر سو کنـاره‌ایست
بسیارشوخ‌چشمی و غافل که‌چون‌حباب — ویران بنای هستی ما از نظاره ایست
این‌هم غنیمت‌است‌که‌از نقد داغ‌دوست — دردست مفلسان محبت شمـاره ایست
پیداست‌زآتش حجرانیک که نـور تـو — پنهان‌زغیر دردل هر سنگپاره ایست

قصاب دور دیده ز مـژگـان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قناره ایست

***

ای‌خوش‌آنعالم‌که‌دوری‌راه‌پای‌غم نداشت — نقش‌هابرداشت‌اماصورت‌خاتم نداشت
حسن‌راچندین‌هزارآئینه پیشرخ‌نبود — عکس‌جان‌گردرتن‌نامحرم‌ومحرم‌نداشت
بودکوتاه ازگریبان‌روان دست اجـل — چشم‌احیاهیچکس‌ازعیسی مریم نداشت
دست‌وتیغ غمزه بر قتل‌کسی بالا نرفت — ریخت‌برخاک‌وجودآبی‌که‌جام‌جم نداشت
هردلی‌راشد بقصد دوستی وصل‌نصیب — این‌ترازوذره‌ٔدروزن‌بیش‌وکم نداشت
ناتوانی‌بی‌بمعنی برد ظاهر بین مباش — کانچه‌درخاطرسلیمان‌داشت‌درخاتم نداشت

جامه احـرام را قصـاب ترکردم اشـک
داشت‌آن‌آبی که چشمم چشمه زمزم نداشت

***

میکنم‌طوفی‌نمیدانم‌که‌طوف کوی کیسـت — هست‌محرابی‌نمیدانم‌خم ابـروی کیست
شهسواری‌گردنم را درکمند آورده اسـت — میکشد هر سو نمی‌دانم سـر گیسوی کیست
شعلهٔ درجان نهان دارم ز حسـن سرکشـی — حیرتی دارم که این آتش زعکس روی کیست

نیست یکدل کز خدنگ غمزه خون آلود نیست
این کمان ناز حیرانم که در بازوی کیست
بوی مشکی زین گلستان بر مشامم میرسد
باز باد آشفته ساز زلف عنبر بوی کیست
هم ز مجنون میگریزد هم زلیلی میرمد
من نمی‌دانم که آنوحشی نگه آهوی کیست
سوختی قصاب عمری شد، ندانستی چه سود
کاین همه گرمی زتاب قهر آتشخوی کیست

***

پیش شمشیر تو تسلیم شدن دین منست
در سر کوی تو قربان شدن آئین منست
بفلاطون بی تعظیم فرو نارم سر
خشت بالای خم میکده بالین منست
بیستون را بفلاخن نهم از قدرت عشق
کار فرما اگر اندیشه شیرین منست
عشق را با فلک و ثابت و سیاره چکار
سینه افلاک من و داغ تو پروین منست
چشم وحشی نگهی برد دل ما قصاب
این غزالیست که گیرنده شاهین منست

***

یکنفس بی یاد جانان زندگانی مشکل است
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل است
غیر شرح عشق گنجایش ندارد زندگی
بی غمش در هر دو عالم زندگانی مشکل است
اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل است
گفتمش ای دیده سودائی چنین کار تو نیست
برفراز قلعه دل دیده بانی مشکل است
وصل ممکن نیست ایغافل چه میخواهی ز دهر
گشتن آگه از نشان بی نشانی مشکل است
تا تو از سر نگذری نتوان ترا سر دار کرد
تا نبازی دل در این ره دلستانی مشکل است
رد مکن از گله قربانیان قصاب را
جان من بی سگ در این صحرا شبانی مشکل است

درکف عاشق بغیر برگ کاهی بیش نیست
نه‌فلک پیشش نشان تیر آهی بیش نیست
چیست این طول امل فکری کن ای سست اعتقاد
برسرآمده‌وعده آخر سال و ماهی بیش نیست
میروداز باد خوشتر ابلق لیل و نهار
روزوشب یک‌گردش چشم سیاهی بیشتر نیست
چنددرهامون‌توان گردید ای حق ناشناس
تا بمنزلگاه‌جانان مد آهی بیش نیست
آتش‌کین‌چند افروزی و خواهی سوختن
استخوان‌من‌که یک مشت گیاهی بیش نیست
در رهش قصاب چون بسمل شدی تسلیم باش
دست و پا تا چند آخر قتلگاهی بیش نیست

***

اگرداغ‌جنون‌خون‌بر دل ما میکند مرد است
اگراین‌باده را ساقی بمینا می‌کند مرداست
بزلفش‌نقددل‌را وام کردم از ره همت
باین‌جمع پریشان هر که سودا میکند مرد است
مشوچون غنچه همچوگل‌بروی خلق‌خدان شو
گره‌هرکس که از کارکسی وامیکند مرد است
ندانم‌هرکه‌زر دارد چرا گم میکند خود را
کسی‌کامروزیک‌دینار پیدا میکند مرداست
چرا قصاب میگیرد سر دست رقیبانرا
اگر داغش دل ما را تسلی‌میکند مرداست

***

برخ‌شکستن‌طرف‌کلاه‌بابت کیست
نموده‌ماه در ابر سیاه بابت کیست
تفرج تو ز نزدیک صد خاطر دارد
ز دور سوی تو کردن نگاه بابت کیست

چو نیست رخصت اظهار داستان فـــــراق
کشیدن از دل پر درد آه بابـــت کیـــست
ز لطف اگر بنمـــائـــی ترحمی بـــر مـــا
نگاهکی کنـــی ار گاه گاه بابـــت کیـــست
اما ز بردن دل می کنی دریـــن نوبـــت
ز غمزه تو گرفتن گـــواه بابـــت کیـــست
بروز خویش چو خط سرزد از رخش قـصاب
سفر نمودن شب‌هـــای تار بابـــت کیـــست

****

یاد تومونس‌شب تار دل منســـت
داغت‌گل‌همیشه‌بهار دل منســـت
چرخی‌که‌نه‌رواق فلک زیربال اوست
درصیدگاه‌عشق‌شکار دل منســـت
گشتن‌شهیدتیغ تو نقشی است بر مراد
جان باختن بخصم قمار دل‌منســـت
هرتار زلف مرغ دلم را شـــد آشیان
هر حلقه‌ٔزدام‌حصار دل منســـت
پیداست‌ازصفای رخش عکس راز من
رخسار‌یار‌آینه دار دل منســـت
چندین‌هزار‌آرزو اینجاست در شنـــا
گوئی‌میان‌بحرکنار دل منســـت
چون‌قدکشیـــدآه‌مرا خرم است‌باغ
چون‌چشمه‌کرد‌داغ‌بهار دل منســـت
قصاب طی مرحله‌ام تا طپیدنســـت
خون خوردن مدام مـــدار دل منست

***

بر سرتـــرا چو طره کاکل شکسته اســـــت
گوئی که سنبلی بسر گل شکستـــه اســـت
بنشسته است ز آب عرق بر رخ گـــل‌آب
یا آنکه شیشه دل بلـــبل شکسته اســـت
زلف است سر نگون ز رخت یا ز نازکـــی
بر روی لاله ساقه سنبـــل شکستـــه اســت
این قطره‌ها که میچکـــد از برگ شبنم است
یا گل پیاله بر سر بلبـــل شکسته اســـت
افتاده راه، قافلـــه اشکم از نظـــــــر

از جوش آب چشمه این پل شکسته است
محتاج دیگری نبود . یک کناره نان
هر کس ز خوان صاحب دلدل شکسته است
قصاب آمده است ز کاشان برون زخاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته است

***

آتشین خودلبری دارم که عالم زار اوست
سروخاکستر نشین با جلوه رفتار اوست
شام عاشق مجمر گیسوی عنبر بار اوست
صبح صادق غنچه نشکفته گلزار اوست
نیستم آگه ز سوز لاله د این گلستان
اینقدر دانم که داغ از شعله دیدار اوست
یک عزیز است آنکه بهر بیع نقد جان بکف
هر کجا یوسف نژادی هست دربازار اوست
تر نمی‌سازد ز بحر زندگانی کام را
هر که دراین بر چومجنون تشنه دیداراوست
نسخه حاجت ، بکف ، نالان درین دارالشفا
صد فلاطون خفته در هر گوشهٔ بیمار اوست
وصل او بشاد حیات و هجر او باشد ممات
گاه جان دادن ، زمانی جان گرفتن کاراوست
ز آفتاب گرم فردای قیامت فارغ است
هر که چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

***

سرز مندل و دوشم گر از عبا خالیست
هزار شکر که دکانم از ریا خالیست
میان عینک و چشم امتیاز آرزم است
ز شیشه کم بود آندیده کز حیا خالیست
حریص رانشود دیده پر ز خاک دو کون

بهر دری که رود کاسه گــــدا خالیســت

زخاک کم بود آن تن که پـایمـال نشــد

سفال بهتر از آنـــدل که از وفا خالیسـت

هزار داغ توام بر دل است و کج بینـــان

گمان برند که اینخانه ز آشنا خالیســــت

بدانه‌های سرشک است چشم من روشـــــن

ز گردش اوفتد آنگه که آسیا خالیسـت

جرس ز ناله شود رهنمـــای گم شدگـــان

دلیل کی شود آندل که ازصدا خالیســـت

فریب مجلس روحانیان مخور قصـــاب

بیا که جای توامروز پیش ما خالیســت

***

با توهمین یک سخنم آرزوســـــــت گفتن و قربان شدنم آرزوســــــت

پیش‌قد شمـــع تـــو پروانــــه وار پــــر زدن و سوختنـــم آرزوســت

پیش قد شمـــع تو پـــروانـــه‌وار پر زدن و سوختنم آرزوست

وقت‌شد از دیده ببارم سرشک غوطه بدریا زدنم آرزوســت

لاله صفت پنجه خونین ز غـم پیش تو بر سر زدنم آرزوســت

قد و رخ و تن بنما در چمـــن سرو و گل و یا سمنـــم آرزوست

کرد دلم عزم ز خود رفتنــــی دور شدن زین وطنـــم آرزوســـت

نشئه دیگر می توحید راســـت جرعه بدین می زدنم آرزوســـــت

باش تو قصاب که گفته است فیـض

حلقه آن در زدنـــم آرزوســـت

***

درشهر بند عمر که کس رادلیل‌نیســـت

چیزی بغیر درد سر و قال و قیل نیســت

بسیار در قلمرو صورت جمیـــل هســـت

اما یکی بخوبی صبـــر جمیـــل نیســت

وامانده‌ئ که تشنه لب آب رحمت اســــت

هیچ احتیاج او بلب سلسبیل نیست
پوشیده دیده بگذر از این دشت هولناک
در راه عشق به ز توکل دلیل نیست
مالک ز محکمیش زند بر در جحیم
قفلی به تنگ درزی مشت بخیل نیست
بستیم راه سیل بفرعون با نگاه
ما را شکافیده کم از رود نیل نیست
بخت سیاهم از کجک حرص میبرد
جائی که زور پشه کم از زود فیل نیست
قصاب قول صائب دانا بگو که گفت
اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

***

آنکس که بار عشق با آهی کشیده است
باشد چنانچه کوه بکاهی کشیده است
چون صید زخم خورده من دلشکسته را
چشم تو بر زمین بنگاهی کشیده است
بهر شکست دل مژه‌ها بسته اند صف
یا پادشاه غمزه سپاهی کشیده است
ازآفتاب عارضت آمد بزیر زلف
دل خویشرا بطرفه پناهی کشیده است
روی ترا گرفته خط سبز در میان
یا هاله گرد عارض ماهی کشیده است
قصاب دهر سفله ترا بهر پایمال
چون خار جاده بر سر راهی‌کشیده‌است

***

منم که وصف تو آرایش بیان منست — حلاوت سخنت قوت زبان منست
سراغ منزلم از گلستان چه میپرسی — بلند شعله ز هر جا شدآشیان منست
شهید عشق تو جاوید زنده می‌ماند — نسازم ار بفدای توجان زیان منست

زآتشی که مرا در دل است بعدوفات
چراغ روی مزار من استخوان منست
کند گل آب مثال من آب آینه را
غبار خاطر من جسم ناتوان منست
بدرگه تو برآورده‌ام کف حاجات
که آستان عزیز تو آسمان منست
یکی است نور درون وبرون من قصاب
چو شمع آنچه بدل هست در زبان‌منست

***

مائیم که جز اشگ ندامت بر مانیست
کوثربگوارائی‌چشم ترمانیست
محویم بگلزار تو چون بلبل‌تصویر
شادیم‌که پرواز نصیب پر مانیست
مابهره نداریم ز آرام چو سیماب
این‌جنس متاعیست‌که درکشور مانیست
هر جامه که بر قامت‌ما دوخته ایام
تاچان‌گردیده‌چوگل، در بر مانیست
فتح‌صف عشاق بود وقت شهادت
هر کس‌که ز جان نگذرد ازلشکر مانیست
درسوختن ارشاد ز پروانه گرفتیم
هرگزاثری‌زآتش و خاکستر ما نیست
زین مرتبه بهتر چه که درگلشن ایام
جزلاله‌داغ‌تو گلی بر سر مانیست
هرگز برخ دل در عیشی نگشادیم
این‌باب‌حسابی است که دردفترمانیست
گه‌بیخود گفتار وگهی مست نگاهیم
کی، باده‌شوقیست‌که درساغر مانیست
قصاب چو چین جمله اسیریم پرآنزلف
بیرون شو از ین سلسله‌درخاطرمانیست

***

آنکه همچون جان تنگت دست در آغوش‌داشت
چون‌صدف‌در بحرعشق‌آن‌تشنه‌لب‌خاموش‌داشت
درجهان بسیار گردیدیم و در هرگوشه‌ء
هرکرا دیدیم از آن مه حلقه‌ء درگوش داشت
با خیالش‌آنچه می‌گفتیم ما بودیم و دل
برملا شد عاقبت دیوار گویا گوش داشت
در درون سینه گم کردیم دلرا، عاقبت
نیک چون دیدیم آنراشوخ‌گلگون پوش‌داشت
ازخمار جر او مردیم ای یاران کجاست
گردش‌چشمی که مارا متصل‌مدهوش داشت

روبهر جانب که تیرش رفت بیرون از کمان
چون نگه کردیم ما ، قصاب در آغوش داشت

***

کوی‌اراست و بهر گوشه بلا ریخته‌است — پابهر جا که نهی‌خار جفا ریخته است
دردم ازسستی اقبال بدرمان نرسد — که نه بهر دل هر خسته‌دوا ریخته‌است
تاقیامت دمد از تربت او مهرگیاه — بر دل هر که غمت تخم وفا ریخته‌است
زنگ از دل کشش مهر توبرداشته‌است — عارضت بررخ‌آئینه‌صفا ریخته است
ظاهرا "آنکه بدینگونه بیار است‌ترا — جای نظاره بچشم توحیاریخته است
نشکند گر قدح باده سبو می‌شکند — بشکست‌دل ما سنگ‌جفا ریخته است
نمکی راکه فلک‌نایدش‌ازعهده برون — لبت‌آورده و بر دیده ما ریخته است

این نگاری‌است که در هر سر راهی‌قصاب
خون صد همچو توئی بیسر و پا ریخته است

+**

باد رنجور آن تنی کز درد او بیمارنیست
خاک بر چشمی که با یاد رخش بیدار نیست
بی‌نصیب آندل که زخم از تیرمژگانی نخورد
وای بر مرگی که خود از حسرت دیدارنیست
تا نگردم کشته در کوی تو با چند آرزو
بر نمیگردم دگر این بار چون هر بارنیست
پاز فرمان قضا بیرون نهادن مشکل است
هیچکس راره برون زین حلقه پرگار نیست
نغمه سنجان حقیقت مست حیرت خفته‌اند
در بساط‌عشق‌گویا هیچکس هشیار نیست

گر گریزان نیستیم از سنگ طبع ناکسان
در جهان قصاب ما را شیشهٔ دربارنیست

***

آرام نگاهت‌ز دل سنگ گرفتست — لعل تو خراج از می‌گلرنگ گرفتست
خون بسکه بیاد رخش‌از دیده‌فشاندیم — از گریه ما لاله بخون رنگ گرفتست

درسینه‌ام ای‌گل ننماید بجز از داغ نقشی‌است‌که‌درکوی‌تواز‌سنگ گرفتست
از رشک هلاکم که چرا ازره شوخی آئینه ببر عکس ترا تنگ گرفتست
ننمود بدل عکس تو چونانکه توهسی پیداست که آئینه ما زنگ گرفتست
قانون دلم خوی ز بس کرده بافغان تا چنک زنی بر دلم آهنگ گرفتست

قصاب شد آنوقت که بر سینه زنم چاک
بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

***

سیر دنیا یکقدم نشو و نمائی بیش نیست
همچو گل در صحبت باد صبائی بیش نیست
نقد حسن اوبدست ما چو آید میرود
وصل عاشق را بکف رنگ حنائی بیش نیست
دیده باطن دو عالم را تماشا می کند
چشم ظاهر بین چراغ پیش پائی بیش نیست
عاشق از یک دیدن قاتل تسلی میشود
کشته اورانگاهش خونبهائی بیش نیست
مقصد رندان ز عالم والله هم گشتن است
ورنه این آئینه گیتی نمائی بیش نیست

زاد راهی گیرای قصاب آمد وقت کوچ
کاین همه معموره یک مهمانسرائی بیش‌نیست

***

خال عنبر بوجدا و خط مشگین موجد است
آنچه خوبانرا بود در کار با آن دلرباست
نرگس شهلاست یا چشم است یا آهوی چین
زینت حسن است یاخال‌است یامشگ ختاست
لاله سیراب یا ابر است یا قرص قمر
هاله ماه است یا خط است یا دام بلاست
درج مروارید یا لعل است یا عناب لب
شربت قند است یا شهد است یا آب بقاست

این‌قد و بالاست یا سرو است یا آشوب دهـر
جلوه قد است یا شمشاد یا صنع خداست
خنجر فولاد یا الماس یا نظاره است
این بدل جا کرده مژگانست یا تیر قضاست
میرسد با تیغ خون آلود آنشوخ از غضب
عید قربانست ای قصاب یا روز جزاست

***

تن چه باشد چار دیوار بنای عاریت
پرمکن‌قصد اقامت در سرای عاریت
بگذر از این باغ بیرنگ تعلق چون نسیم
دست و پا مگذار چونگل درحنای عاریت
یکقدم منصور بالاتر نرفت از پای‌دار
بیش از این کی میتوان رفتن بپای عاریت
در قفا دارد کدورت آشنائیهای خلق
پر مشو حیران درین‌آئینه‌های عاریت
چون زبان جاده خاموشی گزین از هر سئوال
در مرو از جای چون کوه از صدای‌عاریت
با دل صد چاک از دنبال محمل چون جرس
میکنم افغان و می‌آیم بپای عاریت
در جهان یکدم نمیگیرند از وحشت قرار
دلنشین اهل همت نیست جای عاریت
خوب گفت اهل دل قصاب این درگشته را
یک ده ویران و چندین کدخدای‌عاریت

***

خوشه خرمن ما را دل صد چاک بس است
آب این مزرعه را دیده نمناک بس است
آسیائی نبود دیده ما را در کار
بشکست دل ما گردش افلاک بس است

فارغ از گرمی بیصرفه ایـــــن بزمگهیــــــم
بهر دلسوزی ما شعله ادراک بس اســــــت

بی‌ثباتست ، ز اسباب جهان دل بــرگیـــر
شد چون این آینه اززنگ هوسی پاک‌بس است

چوبوصلش‌رسی‌ایـــدل طمع خام مکـــــن
شدی ایصید توتا بسته فتـــراک بس اســت

بیست قصاب بی قتل تو تیغی لازم
غمزه یار چو گردید غضبناک بس‌است

***

ث

روی بر آئینه ز آن رخسار میگویم حدیث
همچو طوطی از زبان یار میگویم حدیث
من سواد دیده از خط تو روشن کرده‌ام
نیست از من دور اگر بسیار میگویم حدیث
چشم جادو، غمزه ترسا، خال هندو، رخ فرنگ
درمیان خطه کفار میگویم حدیث
نیستم بلبل که گوید در شکفتن وصف گل
چون عقاب از خنده سوفار میگویم حدیث
شرح زلفش را کسی دیگر نمیداند چومن
مو بمو زین رشته زنار میگویم حدیث
نیستم زاهد که در مسجد زنم حرف ریا
مستم و در خانه خمار میگویم حدیث
عاشق دیوانه را با مسجد و منبر چکار
در میان کوچه و بازار میگویم حدیث
بر محبان علی قصاب آتش شد حرام
از زبان احمد مختار میگویم حدیث

***

همرهان بر سینه بی دلدار سنگ ماعبث
میکند آه و فغان بسیار زنگ ما عبث
ماحریف حیله بازیهای گردون نیستیم
هست با این خصم بی زنهار جنگ ماعبث
دهر دارد دربن هرسنگ دزدی در کمین
شد درین منزلگه خونخوار لنگما عبث
چون گلم بار تعلق برقفا افکنده است
مانده بی روی تو بر رخسار رنگ ما عبث
نیست یک کف از زمین دهر بی پست و بلند
میدود زین راه ناهموار خنگ ما عبث
ما با بروی بتی قصاب دلرا داده‌ایم
بسته براین تیغ جوهر دار زنگ ماعبث

***

ای‌وصل ترا آرزوی دل شده باعث — برراه‌توام دوری‌منزل شده باعث
درگوشه‌ابروی تو آن خال مرا کشت — برقتل‌من‌این‌زهرهلاهل‌شده باعث
گردیردهم‌جان‌ز غمش نیست ز سخنی — شوق‌رخ‌آنشوخ‌شمایل‌شده باعث
دانی ز چه روگل نتوان چید زرویش — برعارضش‌آزرم چوحائل شده باعث
برقتل‌من غمزده بیسرو سامان — تیغ دودم ابروی‌قاتل‌شده باعث

قصاب تراکی بود از بند خلاصی
درگردنت آنزلف سلاسل شده‌باعث

***

ج

ازکج‌نهاد سر نزند جز بیان کـــج | کج‌میرود خدنگ برون از کمان کـــج
نتوان خموش ساخت زبان اهل کذبــرا | دشوار بسته در شود از آستان کـــج
ظاهرچوشدهوس‌نشود کار عشق‌راست | رهروبمنزلی‌نرسداز نشان کـــج
تاکی عنان بدست هوا و هوس دهـــی | بیرون‌زراه‌رفتی ازین همـــرهـــان کج
از زیر آسمان بروایدل که بیش ازیـــن | نتوان‌نشست‌درپس‌این‌سایبان کـــج

شد سرنگون ز سنگ حوادث چو شهپـــرم
قصاب اوفتادم ازین‌آشیـــان کـــج

***

ای خطت از قلمرو خوبی ستانده با ج | بگرفته‌نرگست‌ز غزال ختن خـــراج
چون‌نقره‌ٔ که سکه کند رایجش بدهـــر | خط داده‌تازه‌حسن جمال تـــرا رواج
زخمی‌که‌از نگاه تو آید بجان همـــان | مژگانت‌ازخدنگ‌دگر میکند عـــلاج
خال‌است‌کرده جای دراطراف عارضت | یاشاه‌زنگ تکیه زده بر سریـــر عـــاج
پاراشمرده نه چو شکستی دل مـــرا | بگذرباحیتاطازین‌ریـــزه‌ز جـــاج
زآب‌و هوای باغ گل و شمع را چه سود | دلراباشک‌وآه‌مگر بشکند مـــزاج

از گفتگو ببند زبان در جهان که نیست
قصاب‌سنگ تفرقهٔ بدتـــرز از لجـــاج

***

خون‌میخورم‌ز عشق و مدارم گرفته‌اوج | شکر خداکه رونق کارم گرفتـــه او ج
یک‌نیزه‌آب گریه‌ٔم از سر گذشته است | باران‌بیحساب‌بهارم گرفتـــه اوج
از دل برون نرفت دمی یـــاد زلف‌او | دیگر درازی شب تارم گرفـــته اوج
قدآنچنان‌کشید که ســـد نگاه شـــد | برپای‌دل‌خلیده‌چو خارم گرفتـــه اوج
امشب فلک بحال دلم گریـــه میکنـــد | شادم‌که آه و ناله زارم گرفتـــه اوج

قصاب باختم دو جهانرا بیک نگـــاه
پیش دوچشم یار قمارم گـــرفته اوج

***

روزاول‌چون حباب از هم نشینی های موج
خانه‌مارا بنا کردند در بالای موج

سربلندی‌چیست‌راضی‌شو به پستی چون خزف
تانیفتی‌همچوخس دایم بدست و پای موج

قلزم‌عشق‌است و دریابان باندک‌سر کشی
جامه‌اززنجیرمی برند بر پهنای موج

تابودجان‌درتلاطم دل خطر داردزخویش
درمحیط‌عشق‌جای‌من بود با جای موج

هر چه با دل کرد چین ابروی دلدار کرد
کشتی‌ام قصاب طوفانی شداز دریای موج

***

ح

خط چو سر زد عارض دلدار می‌یابد فــــرح
سبزه چون پیدا شود گلزار می‌یابـــد فـــرح
بی‌کدورت‌نیســـت با اغیار دیدن یـــار را
بیشتردل‌از گل بیخــــار می‌یابـــد فــرح
رودهدچون‌اختلاطـــی‌اهل را بی‌فیض‌نیست
خال‌چون‌موزون فتد رخسار می‌یابـــد فـر ح
هست‌پنهان پرتو انـــوار در دلهـــای شـــب
زان‌تجلی دیده بیدار می‌یـــابـــد فـــرح
دیده‌ام قصاب کی بیند زگرد تو تیــــا
آنقدر کز خاک پای یار می‌یابد فــــرح

***

رفت‌شب‌تاپرده‌ازرخسار بگشاید صباح
بررخ‌بلبل‌درگلزار بگشـــاید صبـــاح
سردهدتا پرده شب حق‌وباطل را بهم
عقده‌راازسبحه‌و زنار بگشاید صبـــاح
زنگ شب را مهر برداردز مرآت سپهر
پرده‌شوم از رخ اسرار بگشاید صـبـاح
درمکافاتش‌دودر بر روی می‌بنددفلک
بر رخ‌هرکس دری یکبار بگشاید صبـاح
میدهد در یکنفس ایام بر بـــاد فنـــا
غنچه‌ٔ‌راچون‌بصد آزار بگشاید صبـــاح
غنچه از خجلت‌نیازداز‌گریبان‌سربرون
درچمن بند قباچون یار بگشاید صباح
می نشیند تابشب قصاب در خون جگــر
چون‌نظربر تارک دلـــداربگشاید صباح

***

دمیدخطزلب یار و شد بهار قـــدح
خون‌آنزمان‌که زنم بوسه بر کنار قــدح
شراب‌شوق دوبالا رسیده نشئـــه او
مگرفتاده‌نگاه‌تو بـــر عذارا قــــدح
نشدزباده نگور کس خـــراب آســا ن
مگر توگوشه‌چشمی کنی‌یکــار قــدح
هجوم‌لشگرغم چون‌شودچه‌زین بهتــر
که‌همچوباده‌گریزیم درحصـــارقـــدح
هوای‌دوست مبادم تهی ز کاسه ســـر
بجزشراب‌نیایدکسی‌بکـــار قـــدح
گهی‌است‌درکف‌ساقی دمی‌است برلب‌یار
بعیش‌میگذردروزوشب‌مـــدار قــدح

مصاحبی‌که توان کرد دل‌از آن خـــالـــی
دراین بساط چوقصاب نیست‌یار قـــــدح

***

خ

مبین بعارض آن سبز گندمین گستاخ مشو بخرمن فردوس خوشه‌چین گستاخ
غبار هستی افتاده عزیزانست ز روی کبر منه پای بر زمین گستاخ
تلاش وصل نمودن کمال بی‌ادبیست مباش ایدل بیتاب اینچنین گستاخ
برابراست بکیخسروی روی زمین بآستانه‌این در منه جبین گستاخ

غلامیش نبود کار هر کسی قصاب
چرا تو کندهٔ (العبد) درنگین گستاخ

***

بیدا دانی از چه نگردند گلرخان در رهگذار دیدهشان خواب کرده یخ
درآتش تنور جهانسوز کله پز قلاب وآب و دیزی سیراب کرده یخ
استادوکاسه‌شور و خریدار مانده خشک دیگ‌حلیم و کاسه قنداب کرده یخ
باغ و درخت و چشمه و بستان وباغبان کشت‌وزمین و حاصل ارباب‌کرده یخ

چوپان و چوب و لامشکش وگوسفند و گاو
ساطور و سنگ و مصقل قصاب‌کرده یخ

***

ای بارخ‌تو خال سفید و سیاه و سرخ چون دیده غزال سفید و سیاه و سرخ
عکس‌رخ‌تو و آن خط سبزنگ کرده‌است آئینه‌را جمال‌سفید و سیاه و سرخ
بنما برنگ چون شفق از زیر ابر زلف ابروی‌چون‌هلال سفید و سیاه سرخ
گردیده‌دست‌وجوهر تیغت‌زخون‌خصم درعرصه‌جدال‌سفیدوسیاه وسرخ
شنبل‌شکفت‌ولاله‌دمیدوشکوفه‌ریخت برپای‌هرنهال سفید و سیاه سرخ
بیچاره زرپرست ز غم مرد تا که برد یکپاره‌وبال‌سفید و سیاه و سرخ

قصاب‌عید شد که چو طاووس گلرخان
سازند روی و بال‌سفید و سیاه سرخ

***

د

کی تواند هر طبیبـــی چاره هجران کنـــد
مشکل افتاده است کار دل خدا آسان کنـد
کی توانیم از خجالـــت کرد سر بالا مگـر
ابر رحمت شستشوی ما گنهکـــاران کنـــد
در زمین داریم چون ز اشگ ندامت دانـــه
بر نمی داریم روی از خاک تـــا بـــاران کند
از سرم باری گران بر دوش خویش افکنـــده انـد
ایخوش آنمردی که خود را از سکباران کند
اهل عشرت جمله مدهوشند در مجلس مگـر
چشم ساقی درکار میخواران کنـــد
ما پریشان خفتگانـــرا خواب غفلت برده است
بوی زلفی کوکه ما را هم زبیداران کنـــد
میکند سنگین دلانرا حرص روزی بیـــقـرار
آسیارا جستجوی رزق ســرگـردان کنـد
بی فروغ عشق نتوان کرد دامان پر ز اشـــگ
شمع روشن میشود تا دیده را گریان کنـــد
جانسپاری گر هوس داری ز قصاب ای نگار
امر کن تا آنکه قربان تو گردد آن کنـــد

***

ندارد مرگ هر کس کشته آن تیر مژگانشد
نباشد حسرت آن دلرا که در کوی توقربانشد
درین گلزار چون دلتنگ گردی لب زهم مگشا
که عمر شرفت بر باد فنا چون غنچه خندانشـــد
دلم چون خال دست از کنج آن لب برنمیدارد
دراول طوطی ما پای بست شکرستـــان شـد

درآمد بی نقاب آن عارض و بشکفت گل درگـــــل
دلا .گل چین که باز از روی او عالم گلستان شد
بیزمت تا قیامت رنگ هشیـــاری نمی بینـــد
کسی کز گردش پیمانه چشم تو مستان شـد
شبی قصاب بود ایشوخ با زلف تو دربازی
پشیمان گشت چرخ بیدار ازین خواب پریشان شد

***

بو. ود و بید در مجمر مشخص میشـــود
حق و باطل در صف محشر مشخص میشـود
من ز لعل یار گویم خضر ز آب زند گـــی
این تفاوت در لب کوثر مشخص میشـــود
دعوی یاران اطلس پوش و رند شال پـوش
درحضور حضرت داور مشخص میشـــــود
میتوان روشندلانرا آزمـــودن در لبـــاس
•گرمی آتش ز خاکستر مشخص میشـــــود
ناوک مژگانش از جانم کش و نظاره کـــن
خوبی فولاد از جوهر مشخص میشــــــود
عاقبت یکرنگی مـــا بـــا محبان دگـــر
در رکـــاب حیدر صفدر مشخـــص میشود
غم مخور قصاب فردادر صـراط المستقیم
هرچه هست ازمظهرمظهر مشخـص میشـود

***

بعشقی کرده‌ام در بحر مأوا تا چه پیش آید
بدامن چون صدف پیچیده‌ام پاتا چه پیش آید
چوکف پامال طوفانم چوخس سیلی خورموجـــم
سراسر میروم درروی دریا تا چه پیش آیـــد
درین گلزار درجائی بیاد ســـرو بـــالائـــی
بخاک افتاده‌ام با قدرعنا تاچه پیش آیـــد

دلیل راهم امشب مژده خواب پریشان شد
بزلفش میکنم پیوند سودا تاچه پیش آید
گهی در ششدر و گه درگشاد از خصم افتادم
قماری میکنم با اهل دنیا تا چه پیش آید
ز سیلاب سرشک لاله گون قصاب در هجرش
پراز خون میکنم دامان صحراتاچه‌پیش آید

***

بیرون خیالت از دل غافل نمیرود ور میرود بسوی تو بی‌دل نمیرود
هرگز مرا هوای سر کویت ای نگار از سر برون ز دوری منزل نمیرود
بحریست‌عشق اوکه زباد مخالفش تا نشکند فراب بساحل نمیرود
آید چویار. تا نکند کار عشق را برمن هزر مرتبه مشکل نمیرود
قصاب تیر غمزه چو خوردی قرار گیر
کس ز خمدار از پی قاتل نمیرود

***

اسیرانرا زبانی از گرفتاری نمیباشد
خلاصی از دیار عشق بی‌خواری نمی‌باشد
چو از قید قفس‌فارغ شدم در دام افتادم
مصیبت دیده را یارای خودداری نمی‌باشد
بدور انداز از دوش‌این‌سرپرشوروفارغ شو
که تن را راحتی غیر از سبکباری نمی‌باشد
چه‌مست‌غفلتی ؟یکچندترک‌باده‌نوشی کن
که‌هرگزدردسر درجام هشیاری نمی‌باشد
زدست انداز بی‌انداز او قصاب دانستم
که‌رحمی در دل خوبان بازاری نمیباشد

***

بهر نفس‌دلم از داغ‌یارلرزد و ریزد چوبرگ‌گل‌که زباد بهارلرزد و ریزد
بیاکه‌بی‌گل روی تو اشکم ازسرمژگان چوشبنمی است‌که‌ازنوک‌خارلرزدوریزد
بهم‌رسان‌ثمری‌زین‌چمن‌که‌شاهد دنیا شکوفه‌ایست‌که‌ازشاخسار لرزد و ریزد

زآب دیده براهت همیشه کاسه چشمم چوجام پربکف رعشه دارلرزد و ریــزد
گرفته پای کسی این دوروزعمر بخونــم که ازلطافتش از کف نگار لرزد و ریـزد
نهاده تازه نهالی قـدم زلطف بچشمم که پیش جلوه ازسرو ،زارلرزد و ریـزد
بس است اینهمه قصاب آبروی تو دیگــر
دربن زمانه بی اعتبــار لــرزدو ریزد

***

عزیزا چون بمن دل مهربان کردی خوشت باشد
سرافرازم میان عاشقان کردی خوشت باشـد
زروی مهربانی از لب لعل شفـا بخشـت
علاج دردهای ناتوان کـردی خوشـت باشـد
دراول گرچه بودم دوراز نزدیک گلـــزارت
درآخر محرمم درگلستان کردی خوشت باشـد
اگردرموسم گل بی نصیب از گلشنم کـــردی
ولی دروقت سنبل باغبان کردی خوشت باشـد
مرادرعشق مستقبل به از ماضی بود طالـــع
توام درعشقبازی کاردان کردی خوشت باشـد
بخاک افتاده خودراچودیدی ایشه خوبـان
نگاهی ازترحم سوی آن کردی خوشت باشـد
رسد قصاب چون پیش تو تواند سخن گفتن
نمودی روی واورا بیزبان کردی خوشت باشد

***

هردم از شوق توچشم اشکبارم گل کنـــد
خارمژگان درکنارجویبارم گـــل کنـــد
وقت آنشدکزهجوم ناقبولیهای خـــویش
قطره های خون زخجلت درکنارم گل کنــد
نخل عصیان درضمیرم ریشه محکم کـرده اسـت
وای برروزی کزین گلبن بهارم گل کنــد
بسکه بر پای دلم بشکستـــه خـــار آرزو

سبزه میترسم بطرف جویبارم گــل کنــد
غنچه پیکان ز هر عضو تنــم بنمود روی
وقت آن آمد که دیگر لاله زارم گل کنــد
بعد مرگ از حسرت آن تیر مژگان دور نیست
خار خــار آرزو گــر بر مــزارم گل کنــد
ریختم قصاب خاریرا که در راه کســان
سخت میترسم که آخر در کنارم گل کنــد

***

درحدیث لعلش آتش از زبانم میچکــد
چون برم نام لبش شهد از لبانم میچکــد
اینقدر من آرزو دارم کــه گر بفشاریــم
اشک حسرت همچو مغز استخوانم میچکــد
حاصل کشت مرادم غیر داغ از ژاله نیست
بس بجای آب بخون از آسمانم میچکــد
از نگاه چشم مست کیست کامشب تا بصبــح
زهر چون شبنم بروی گلستــانــم میچکــد
ازکمان غمزهٔ ترکی درین گلشــن سرا
غنچه چون پیکان ز چشم باغبانــم میچکد
بسته‌ام دل بر پریروئــی کزین جا تا بمصــر
بوی یوسف از غبــار کاروانــم میچکــد
در رهش قصاب من آن گوسفند لاغــرم
کاب چشم گرک از چوب شبانم میچکــد

***

بر افکندی زرخ تا پرده ظلمت از جهان گم شد
نمودی چهره تا خورشید را نام و نشان گم شد
بهنگام جواب لر ببینیم خاموش معــذورم
که چون گفتی سخن درکامم از حسرت زبان گم شد
نمیدانم دلم را خط بغارت برده یا خالــش

همین‌دانم‌که‌مابودیم‌واو . دل‌درمیان‌گم شد
بقصدم داشت ترکی در کمان تیری ندانستم
که‌بیرون‌رفت از دل ناوکش یا در نشان‌گم شد
بغربت کرده‌ام خو . مرغ دست آموز صیادم
وطن‌کس‌می‌شناسم بیضه‌ام در آشیان گم شد
بیابانیست مالامال‌دل تا خیمه لیلی
با مجنون‌سرگردان‌درین ریگ روان گم شد
زخود گر میروی وقتست فرصت را غنیمت دان
که اینک در نظر قصاب گرد کاروان گم شد

***

لبش‌برگردن عاشق بسی حق نمک دارد
به تیغ غمزه‌اش گردد گرفتار آنکه‌شک دارد
خیال‌چین‌زلفش بر میانم بسته زناری
که‌برهر تار مویش رشک تسبیح ملک دارد
به آسان که توانزد بوسه برخاک کف پایش
که‌افتدگر رهش در چرخ منت بر فلک دارد
تواند غوطه بر دریای خون زد از ره عشقش
هرآن‌عاشق‌که‌دل‌باداغ‌اواندر نمک دارد
اگرغش داری ای قصاب اینجامیشوی رسوا
که عشق آنصنم خاصیت سنگ محک دارد

***

نگاهم‌چون‌دچارعارض‌آندلربا گردد
حیاازهر دو جانب سد راه مدعا گردد
ز خود محروم واز خلق جهان بیگانه میماند
کسی‌چون‌آشنای‌آن‌بت دیر آشنا گردد
زرنگ کینه صیقل‌داده‌ام و میدانم
که‌این‌آئینه روشن شود گیتی نما گردد
زنارعشق از بس استخوانم سوخت میدانم

که آخر پیکرم مردود در گاه هما گردد
عبیرآلود دیگر از سر کوی که می آید
که میخواهد غبارم باز بر گرد صبا گردد
تواند جانفشانی کرد پیش شمع رخسارش
سبکروحی که چون پروانه بی برگ و نوا گردد
زجان گر بگذرد واصل بجانان میتواند شد
بمطلب میرسد قصاب اگر بی مدعا گردد

***

عاقبت کوی تو ما را مسکن دل میشود
هرکجا پا ماند از رفتار منزل میشود
عشق رامیدار ار در خاطر که می افتد بدام
مرغ زیرک چون زیاد لانه غافل میشود
آنچه میکارد اگر نیک است یابد عاقبت
واصل دهقان همان در وقت حاصل میشود
مست عشقم زلف را بردار از پای دلم
درکجا دیوانه از زنجیر عاقل میشود
میرود از دست او سر رشته آسودگی
هر که چون قصاب بر روی تو مایل میشود

***

دلم شبی که بشکر لبی خطاب ندارد
چو کودکیست که از بهر شیرخواب ندارد
شب وصال مکن منعم از دو دیده بی نم
عجب مدان گل تصویر اگر گلاب ندارد
بدل چو مهر رخت نیست داغ نقش نه بندد
نروید از چمنی گل که آفتاب ندارد
ز آب و تاب رخت را بآفتاب نسنجم
که آفتاب اگر تاب دارد آب ندارد
بخاطریکه دو مصرع ز ابروی تو نباشد

چون‌برمزارمن‌رسد برچیده دامان بگـــــذرد

آن بی سرانجامم که گر عضوی زمن یابد همـا
یک‌عمرسرگردان‌شودتااز بیابان بگـــــذرد

در رنج روز افزونم و بیمم از آن باشد که او
تاچاره‌دردم‌کندکارم‌زدرمـــان بگـــــذرد

ازگرمی‌تیغش‌کشد بر استخـــوانم شعلــــهٔ
برق‌آتش‌افشانی‌کند تا از نیستان بگـــــذرد

قصاب را بار گران افکنده زین‌ره بر قفـــا
اول بمنزل میرسد هر کس که‌ازجان بگذرد

***

تادست‌شانه در شکن زلف یار بـــــود
روزم‌زرشک‌تیره چو شبهای تار بـــــود

گردیده سرخ هر مژه‌ها ما ز خون دل
پیوسته‌دست‌ودیده ما در نگار بـــــود

وحشت تمام رفت زیاد غزالهــــــا
هرگاه‌درسرتو هوای شکـــار بـــــود

آرام‌رسم‌کشته شمشیـــــر ناز نیســـت
گرتن‌قراریافته جان بیقـــرار بـــــود

لب‌تشنهٔ بوادی هجـــران نمانده‌بود
ازبسکه‌تیغ غمزه او آبـــــدار بـــــود

شددیده‌ام بدور خطـش اشک ریزتـــر
زآب‌وهوای‌عشق‌خزان در بهـــار بـــود

دل‌کردآنچه‌کرد که داغش نصیب باد
خونی‌که‌ریخته‌دیده نه از انتظار بـــود

خنجربهم کشیده دو چشمم ز دیدنت
خوش‌فتنهٔ‌زحسن‌تو در روزگـــار بـــود

قصاب گفته است بجای شکـــر کـلام
قنادی محلـــه او ذولفقـــار بـــــود

***

زوصلش دور بودم جان زبس میرفت‌و می‌آمد
نگشتم محرم آنجا تا نفس میرفت و می‌آمد

هنوز بیضه از خود بود کز ذوق گرفتـــاری
دلم صد بارنزدیک قفس می‌رفت‌و مـــی‌آمد

صدای دوستی نشنیدم از اینبیقراری هـــا
بگوشم گاهی‌آواز جـرس میرفت و می‌آمـــد

غلط‌کردم که بر بال کبوتر نامه را بستـم

صحیفه‌ایست‌که‌یک‌بیت‌انتخـــاب نـــدارد

چودل‌ز خون نشود پر، نمیرسد بوصالـــــی
ببزم‌جا نکند شیشه تا شـــــــراب‌ندارد ۹

زدل‌مپـــرس‌که‌عشقـــت ز داغهـای نهانی
چه‌گنج‌هاکه‌درین‌خانه خـــــراب نـــدارد

تمام‌خون‌دلست اینکه دیدهریخت براهـــت
غمین‌مباش‌زسودای ما که آب نـــــدارد

بقصد کشتن قصاب اضطراب چـه‌داری
شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

***

گاه آبادم نمایدگاه ویرانـم کنـــد
چون‌سرگردان‌نمیدانم‌چه‌باجانم‌کنـد

طعمه‌مور ضعیفم عاقبت در زیـر خاک
گر بروی‌تخت‌همدوش‌سلیمانم کنـــد

گاه برصدرم نشاندگاه اندازد بخـاک
گاه‌حیرانم‌گذارد‌گاه قربانم کنـــد

خرقه‌و سجاده برمن سد راه وحدتست
کوجنونی‌کز لباس شید عریانم کنـــد

ازتغافلهای‌چشمت در خمـار افتاده‌ام
بانگاهت‌کوکه بازاز ناز مستانم کنـــد

کارم‌ازحدرفت‌کو شوخی که بنمایدبمن
گوشه‌چشمی‌که چون آئینه حیرانم کنـد

ما در ایام ای قصاب دائـــم می دهـــد
خون‌بجای شیر چون خواهدکه‌مهمانم کنـــد

***

جان در ره جانانه فدا شد چه بجاشد
ازگردنم‌این‌دین‌ادا شدچه بجا شـــد

میخواست‌رقیبم که من ازغصه بمیـرم
دیدیکه‌خودش‌زود‌فنا شدچه بجا شـد

ازدود دلم وسمه کشیده‌است بر ابـرو
دوددل‌من‌قبله‌نماشدچه‌بجا شــــد

از خون دلم بسته حنابر سرانگشـــت
خون‌دلم‌انگشت‌نما شد چه بجا شـــد

مغروربه‌یکتائی چشمـت شده بـــودی
برعارضت‌آن‌زلف‌دوتاشد چه بجا شـد

هر لحظه امیدمن بیچـــاره همین بـود
یکبوسه به قصاب عطا شـــــدچه‌بجاشـد

***

عجب‌مدارگرم‌دل زدید گان بچکـــد
زشوق‌تیغ توخون گردد آنزمان بچکـد

چو وصف نازکی عارضت کنم دائم / بلب‌نیامده حرف‌از سر زبان بچکد
حدیث‌لعل‌لبت گر کنم عجب نبود / که‌ازحلاوت‌آن‌شهدم از بیان بچکد
زبس شکسته بدل ناوک‌تو.نزدیکست / بجای‌اشک‌زچشم‌سرسنان بچکد
اگر نگاه ترا با حساب بفشارند / زنوک‌هرمژه‌ات‌صد هزار جان بچکد
بدیده‌ام چو نهی پای آنقدر بفشار / که‌اشکم‌ازمژه‌با ریزه استخوان بچکد
ز سوز آه تو قصاب وقت آن شده است
که خون ز ابر درین زیر آسمان بچکد

***

نشستن با تو و برخود نبالیدن ستم باشد
ترادیدن‌دگردرپوست گنجیدن ستم باشد
توان‌تاسوخت چون پروانه پیش شمع رخسارت
چوبلبل‌از هجوم دردنالیدن ستم باشد
چو خوانا گشت خط عارضت متراش‌از تیغش
که‌خط ازروی‌این‌مصحف تراشیدن ستم باشد
کنار خود ز آب دیده خرم میتوان کردن
بکشت‌خویشتن‌باران‌نباریدن‌ستم باشد
تو آموزی‌طریق مصلحت بینان و میدانی
زحرف‌دشمنان‌ازدوست‌رنجیدن‌ستم باشد
توان تاسوختن چون شمع در بزم نکورویان
چراغ خلوت فانوس گردیدن ستم باشد
زافعال جهان قصاب دائم چشم حیرت را
ز خود پوشیدن وعیب کسان دیدن‌ستم‌باشد

***

آنسرو سیم اندام من چون از گلستان بگذرد
موج‌لطافت‌جو بجو از هر خیابان بگذرد
شبهای‌هجر او دلم راضی نمیگردد اگر
یک‌قطره‌آب‌چشمم از بالای مژگان بگذرد
از کثرت کم طالعی ترسم نسینم کوی او

طپیدنهای دل در هر نفس میرفت و میآید

دل قصاب تا شد پای بند ظلمت هجران
زغم هر دو بر فریادرس می‌رفت و می‌آمـــد

***

دلم تاکرد یاد از آنرخ جانانه روشن شد
بنور شمع چون شد آشنا پروانه روشن شـــد
خیال لعل ساقی آتشی افکند در جـــانـم
که می چون‌شعله‌آهم درین پیمانه روشن شد
حدیث عشقبازی بیش ازین مخفی‌نمی‌مانـد
برندان نظر باز آخر این افسانه روشن شـد
پدیدآمدچو صبح این نور حسن‌کیست حیرانم
که شه راخانه و درویش‌را ویرانه روشن شـد
ز اوضاع جهان سرگشته چون فانوس میگردم
زمهرت تا چراغ مسجد و میخانه روشن شـد
نظر قصاب رو بر آستان شاه مردان کـــن
که از عکسش چراغ محرم و بیگانه روشن‌شد

***

نور روز علاج شب هجـران نکنـــــــد
رفع غم ـ بستگی چاک گریبـــان نکنـــد
عشق سیلاب عظیمی است مشو غافل ازو
خانهٔ نیست که سیل آیـــد و ویران نکنـد
عاشق یکجهت آنست که روزی صـــد بـار
میرد از درد و نگاهی سوی درمان نکنـــد
بنده پادشهی باش که بر درگـــــه او
نیست موری‌که بزرگی چو سیلمان نکنـــد
روز اول بســر زلـــف تـــو دادم دلرا
تا کسی منعم از این حال پریشـــان نکنـد
قصد من‌کن ز نگاهی که مرا تیغ دگـــر

در جگر کار چو آن خنجر مژگان نکند
هیچ جا بر سر راهش نرسیدی قصاب
که ترا از نگهی بیسر و سامان نکند

***

چون خونم از دو دیده گریان روان شود — مژگان ز اشک شاخ گل ارغوان شود
روشن کند چراغ رخش نور آفتاب — روشن چو شمع محفل روحانیان شود
سر بر نگیرم از ره کنعان براه تو — تا خاک من غبار ره کاروان شود
مردیم باوجود که یکجو نداشت مهر — فریاد از آن زمان که بما مهربان شود
از بسکه گفتم و نشنیدم جواب از و — نزدیک شد دمی که زبان استخوان شود
بروصل نارسیده مرا شرم آب کرد
قصاب چیست چاره چو آتش عیان شو د

***

ازازل در رحم آنکه که حیاتم دادند — یکنفس چاشنی عمر ثباتم دادند
بزم آفاق نمودند بمن چون شطرنج — آنزمان جای دراین عرصه ماتم دادند
صبر و آرام ودل و هوش زمین بگرفتند — وانگه از خط بنا گوش براتم دادند
دوری و ظلمت هجران بنمودند اول — بعد از آن ره بسوی آب حیاتم دادند
لقمه ام را همه با خون جگر اندودند — ظاهرا "توشه هستی بزکاتم دادند
همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
تا که همدوشی آن شاخ نباتم دادند

***

لب تشنه نیاز چو بی تاب میشود — از آب تیغ ناز تو سیراب میشود
عاشق درین محیط خطرناک چون حباب — در یکنفس ز شوق تو نایاب میشود
آنکس که بر کشاکش این بحر تن نهاد — چون موج طوق گردن گرداب میشود
دورم بهر کجا که نشینم بیاد او — از سیل گریه دجله خوناب میشود
دیدن رخت دوباره میسر نمی شود — زیرا که هر که دید ترا آب میشود
در بزم خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت قصاب میشود

***

تنم بهیچ‌مکان بی‌رخت قــرار ندارد
بجز خیال تو کس بر دلم گذار ندارد
بهر کجا که روم همچو مرغ طعمه دامم
بغیر من بکسی روزگـــار کار نـدارد
دراین‌سراسرگلزار نیست برگ درختی
که‌چون‌عدو بسرم تیغ آبـــدار نـدارد
بهرکجاکه روم من غم تو رو بمن‌آرد
کجا رود بکسی‌دیگر اعتبار نـــدارد

چقدر حوصله قصاب فکر جای دگــر کـن
که این حنای تو رنگی دریــن دیار ندارد

***

روزیکه‌خط بگرد رخش‌جلوه گر شـــود
آیا چه فتنه‌ها که بـــدور قمـــر شود
ازدیده‌ام فغان که بتحریر نـــامه‌ات
چندان نماند آب که مکتوب‌تر شـود
پردورنیست تشنه لعل لـــب تـــرا
درخاک‌استخوانش‌اگرنیشکـــر شـــود
ایدل‌شب‌وصال بپروانه کوته اســـت
خودرارسان بشمع مبادا سحر شـــود
قطع طمع ز سر چو کنی گل کند وصال
این‌نخل‌چون بریده شود بارور شـــود
پاکیزه طینتان نرمند از جفای دهـــر
کی خشکسال مانع آب گهر شـــود
ای شمع غم مدار که پـــروانه تـــرا
چون‌سوخت‌تاروپودکفن بال و پر شـود
روی‌ترا چو دید بمژگان رسید اشـــک
اول نهال گل کند آخر ثمـــــر شـود

قصاب در خیال ز خود رفتنیم کـــو
از سر گذشته که بما همسفر شـــــود

***

عشق آنروزی که‌با دلها نمک را تازه کـــــرد
شورش‌دیوانه‌باصحـــرا نمک را تـــازه کـرد
ابرتا برداشت نم ،ازدیده من‌خون گریســت
این سزای‌آنکه با دریا نمـک را تازه کـرد
باز تن همچون کباب در نمک خوابیده شد
دل چوباآن آتشین سیما نمک را تـازه‌کرد
همچو خط‌گردید بر گرد لبش بی اختیـار
هرکه با آن لعل شکر خانمک را تازه کـرد
پاره‌خواهم ساخت از شور جنون زنجیـرهـا
زلفش‌امشب با من شیدا نمک را تـازه کرد

روی در بهبود زخم ناوکش آورده بـود
غمزه آمد با جراحتها نمک را تـازه کـرد
شورش آشوب شبهای جدائی گـرم شـد
حسن او قصاب تا با ما نمک را تازه کـرد

***

مگر تیر جفای یار پر در بستـرم دارد — که امشب خواب راحت راه بر چشم ترم دارد
محبت اینقدر دارد بقتلم کز پس مردن — بجای خشت تیغش دست در زیر سرم دارد
مرا سوزاندو دست ازدامن دلبر نمیدارد — هنوز آن برق جولان کار با خاکسترم دارد
مراد دل بود پیمانهٔ از گـردش چشمش — وگرنه اینقدر خونی که خواهد ساغـرم دارد
بقربان تو بیکس نیستم در کنج تنهائـی — همان تیغ تو گاهی راه پائی بر سرم دارد
چو خار آشیان آنرشک طاووس از ره شوخی — گهی در زیر پاگاهی بزیر شهپـرم دارد
مرا چون سوختی بوی عبیر از کلبه ام بشنو — همان خال تو دود عنبرین در مجمرم دارد
چو باقی دار دیوانم بدور خط او قصـاب
که حسن کافرستانش حساب دفترم دارد

***

خوبان چو خنده بر من بیتاب کرده اند — دردم دوا بشربت عنـاب کـرده انـد
درزیرا برویت صف مژگان زراه کفـر — برگشته اند وروی به محـراب کرده انـد
فارغ نشین که آن مژه های بهانه جـو — خون خورده اند تادل ما آب کـرده اند
خاکستری که مانده ز پروانه های شمـع — روشندلان بزم توسیماب کـرده انـد
آسودگان سایه شمشیر نـاز تـو — ازسرکشیده دست و دمی خواب کـرده اند
گاهی شناوران امید وصـال تـو — بیرون سری ز روزن گـرداب کـرده انـد
دیوانه ها که دل بهوای تو بسته انـد — بنیاد خانه در ره سیـلاب کـرده اند
یارب بداغ و درد جدائی شونـد اسیـر
آنانکه منع خاطر قصـاب کرده انـد

***

از دل او را باده مهر کارها را میبـرد — بعد از آن چهره گلگون صفا را میبـرد
میکند گستاخ با هم عاشق و معشوق را — پای می چون درمیان آمد حیا را میبـرد
درمیان پاکبازان باده چون پیدا شـود — لذت دشنام و تاثیر دعـا را میبـرد

عالم‌آب‌آنچه‌معموره است میسازدخراب سیل‌چون طغیان نماید خانه‌ها را میبد

گرتومارا دوست داری بگذر از جام شـــراب
کین خطا قصاب ننگ ونام ما را میبـــــــرد

***

خورشید تف از عارض تابان تو دارد مه‌روشنی‌ازشمع شبستـــان تـــو دارد
تمکین‌و سرافرازی و رعنائی و خوبـی سروسهی از قد خرامـان تـــو دارد
خودرازحشم‌کم‌زسلیمـــــان نشمارد آن‌مورکه‌ره‌بر شکرستان تـــو دارد
آفاق‌زرخ‌کرده منور گل خـــورشیـــد پیداست‌که‌رنگی‌ز گلستان تـــو دارد
هنگام‌تبسم‌ز غزلخـــوانی بلبـــل رمزیست‌که‌گل از لب خندان تـو دارد
گرطعنه‌زندبرچمن خلد عجب نیست آندل‌که‌گل‌غنچه‌پیکـــان تـــو دارد

برکش ز میان تیغ و به قصاب نظـر کـن
چون گردن تسلیم بفـــرمـان تـو دارد

***

عشـــــق بی دردســـرنمی‌باشـد بحر بـــی شورو شـــر نمیبـــاشـد
نکنــد جا بهر دلی غـــم دوست هر صـــدف را گهـر نمیباشـد
عاشقانـــرا بجز شهیـــد شـــدن آرزوی دگـــــر نمیبـــاشـد
چه کنی منعم ازپـــریدن رنـــگ بیـــدلانـــرا جگــــر نمیباشد
یا بکش یا خــــلاص کـــن مـــا را صـــبـــر ما اینقـــدر نمیباشـد
چشم ریزش‌ز هر خسیـــس مـــدار خار و خـــس‌را ثمـــر نمیباشـــد
ایدل از دیدنش ز خویـــش بـــرو بهتر از این سفـــــر نمیباشد

یارقصاب را بخواهـــد کشـــت
خوبتر زیـــن خبـــرنمیباشـــد

***

قوتی‌نه‌در تن من نه توانی مانده بود کافرم‌گربیتودرجسمم روانی مانده بود
تاچوشاهین نظر کردی سفر از دیده‌ام بیتومژگانم تهی چون‌آشیانی مانده‌بود
تا بطوف مشهد از چشمم نهادی‌پابرون چوبیاردیده‌بی سر روانی مانده بـــود
روبهر منزل که میرفتی دل غمدیده‌ام برسرفرسنگ‌چون‌سنگ‌نشانی مانده‌بود
آرزوئی بود کز شوق جمالت داشتـــم بیوصالت‌درتنم‌گرنیم‌جانی‌مانده بـود

بود بهرآنکه به گویم دعای دولتت — گربکامم شام هجرانت زبانی مانده بود
در رهت منزل بمنزل دیده پر حسرتم — هر قدرچون نقش پای کاروانی مانده بود
دررکابت بود صبرو عقل و هوش و جان و دل — پیکرم برجا چو مشت استخوانی مانده بود
بیتوای خورشید عالمتاب آمد بر سرم — آنچه ازروزجدائی داستانی مانده بود

صورت احوال قصاب از که میپرسی که چیست
بر سر راه فراقت ناتوانی مانده بود

***

عمرچون بی آرزوی لعل جانان بگذرد
رهروی باشدکه بی آبِ از بیابان بگذرد
آنکه خواهدطی نمایدشاهراه عشق را
شرط آن باشدکه اول گام از جان بگذرد
عشق روگردان زتیر بیحد معشوق نیست
شهد پرقیمت شود چون ازنیستان بگذرد
میتواندهمچو اسکندر شود آئینه دار
خشک لب هرکس ز پیش آب حیوان بگذرد
دیده جای تست زین منظر قدم بیرون منه
سرو راکی دل برآید کز خیابان بگذرد
گر نه آگه ز دلها بر کف آرآئینه را
غمزه را گو تا به خیل از سان بگذرد
بسکه گشتم ناتوان دارد نگه در دیده ام
آنقدرضعفی که نتواند ز مژگان بگذرد

منع قصاب از تماشای جمال خود مکن
کی تواند بلبل از سیر گلستان بگذرد

***

وصالت بیکسانرا جمله کس باشد اگر باشد
دو عالمرا غمت فریاد رس باشد اگر باشد
زشوقت با دل صد چاک همراز از فغان من
درین وادی همین بانگ جرس باشد اگر باشد

دل غمدیده را از نقد وصلت در جدائیها
مگر روزی بداغی دسترس باشد اگر باشد
درین دریا مدام از طالع وارون حباب آسا
مرا ، در دل مرا دیک نفس باشد اگر باشد
بدل در روز اول داغ جانان میشود پیدا
درین گلزار ازین گلشن هوس باشد اگر باشد
نه راحت ز آشیان دیدم نه در پرواز آسایش
همین آرام در کنج قفس باشد اگر باشد
درین لب تشنگی قصاب زار نیم بسمل را
دم آبی ز شمشیر تو بس باشد اگر باشد

***

هرکجا آئینه رخسار او پیدا شود
طوطی تصویر از شوق رخش گویا شود
دادن جان و گرفتن داغ او نقش من است
دیده کج بین اگر بگذرد این سودا شود
گفته بودی میکنم امشب ترا قربان خویش
این شب وصل است ، میترسم دگر فردا شود
مشکل بسیار در پیش ره است ای همرهان
کو غم او تا درین ره حل مشکلها شود
بگذر دگر برمزار کشتگان ناز خویش
لوح بر خاک شهیدانش ید بیضا شود
میتوان از الفت دریا دلان گشتن بزرگ
قطره باران چو بر دریا رسد دریا شود
سینه را خواهم ز پیش دل گذارم برکنار
از قفس دیوار چون برداشتی صحرا شود
در گلستان چون نماید آن گل رخسار را
تا برویش دیده نرگس واکند شهلا شود
گر برویت بسته شد قصاب این در باک نیست
سر بنه بر آستان دوست تا در وا شود

***

درشتی از مزاج سخت طینت کم نمیگردد
کنی چندانکه نرم الماس را مرهم نمی گردد
بتن زینت پرستانرا اگر از هستی نمی باشد
سفالین کوزه زردار جام جم نمیگردد
ز اسباب جهان بگذر که گر عیسی است در گیتی
بهند سوزنی تا هست صاحبدل نمیگردد

بغیر از زور بازوی قناعـــت در همه عالـم
کس دیگر حریف خواهش آدم نمیگـردد
چه طرح میهمانی با جهان می‌افکنی؟ غافل
سپهر بیمروت با کسی همـــدم نمیگردد
شبی میکرد خونم در دل و میگفت زاستغنا
نه بیند این زمین تا شبنمی خرم نمیگردد
دگر چیزیست شرط آدمیت درجهان ورنـه
کسی از چشم و گوش و دست‌وپا آدم‌نمیگردد
میان عاشق و معشوق سری هست پنهانـی
بدین سرآنکه از سر نگذرد محرم نمیگردد
ز گردشهای چرخ واژگون قصاب دانستـم
که هرگز بر مراد هیچکس یکدم نمیگـردد

***

ازآنرو سرمه دنباله دارش قصد جان دارد
که چشمش‌نیمکش پیوسته ناوک درکمان دارد
حیا و ناز و خوبی‌شیوه تمکین و محبوبـی
بجز جنس‌وفا هر چیز خواهی‌دردکان دارد
دربن محفل بیک شوقند سوزان‌شمع و پروانه
هرآن‌آتش که‌آن‌دارد بجان این برزبان‌دارد
شود گر خاک جسمم، میکند پیدا مرا تیـرش
بهر صورت که‌بانم استخوانم را نشان دارد
ز ویران گشتن ماورای خویشم یـاد می‌آیـد
بهر سـروی که می بینم تذروی آشیان دارد
نه پنداری که‌آسانست شرح دوستی‌گفـتن
حدیث‌عشق در هر باب‌چندین داستان‌دارد
گهی سودائی‌زلفم گهی شیـدائی کاکـل
پریشانی مراچون بیدمجنون در میان دارد
دراسطرلاب دل کردم چوسیر عارضش گفتم

همین ما هست کز نظاره عالم قــرآن دارد
ندارد فرصت نشو و نما یک گل درین‌گلشن
بهار زندگی در آستین گویا خــزان دارد
زنار آندلربا قصــاب عمری شد که‌درکویش
پی‌کشتن ترا در جرگه قـربانیـان دارد

***

دردل بجز از عکسرخ دوست نگنجـد غیرازخطاو گر همه یک موست نگنجـد
ممتازنکویان نه چنانی که بگویـــم بالای‌دوچشمت اگر ابروست نگنجــد
صدگل بسراز داغ تو ایشمع تــوان زد اماهمه‌گر یک گل‌خود روست نگنجـد
زنهار بپرداز دل از مهر دو عالــم
قصاب درین آینه جز دوست نگنجــد

***

نه‌دل‌جدا ز تو بیداد گر توانم کـــرد نه‌من اراده‌کار دگر توانـــم کــرد
بساخته است نه کار مرا چنان دوری که‌رو بســوی دیار دگر توانـم کــرد
زخاک‌پای تواکسیـــر در نظـــر دارم عجب‌نباشداگر خاک زر توانـــم کــرد
زبیوفائی دهـــر آنقدر امــان خواهم که‌پیش‌تیغ تو جانـــرا سپـر توانم‌کرد
شمار پنبه داغت فتــاده ازدستـــم ازین‌حساب‌کجا سر بـــدر توانم کــرد
ز ضعف‌نیست‌من ارواح دربـــدن‌قصــاب
چه احتمال که از خود سفر توانم‌کـــرد

***

اسیران جایهم از خاک دامن‌گیرهم دارنـــد
چو گوهر جمله در بر حلقه زنجیر هم دارند
نشسته تشنگان ابر رحمـــت تا کمر در گــل
بشکل سبزه گردن بر دم شمشیـــر هم دارند
نمی‌دانم چه مقصوداست فرزندان آدم را
که افسوس‌در زبانـها از پی‌تسخیر هم دارند
خوشا احوال شوق رشته‌های شمع این‌مجلس
که دایم در زبانـها آتش‌از تاثیـر هم دارند

فکنده عشق بر آئینه دل آنچنان پرتـــو
که پنداری چو مهر و مه شکر در شیر هم دارند
بصید خاطر عشاق مژگانهای وارونـــش
نشانها در نظر از ترکش پر تیـــر هم دارند
نمیدانم چرا قصاب یاران ز خود غافـــل
زر قلبند و چشم کیمیا ز اکسیر هم دارند

***

ابیاکه‌بی‌گل‌رویت دلم قرار نـــدارد — کسی بغیرتودرخاطرم گذار نـــدارد
چوماه یکشبه زرد و ضعیف در نظر آید — چوهاله‌هرکه‌تراتنگ در کنار نـــدارد
هزار حیف که دیر آشنا و سست وفائی — وگرنه‌چون‌توگلی باغ روزگـــار نـدارد
زخلف‌وعده‌ات‌ایمه‌جبین‌بمن‌شده‌ظاهر — که‌وعده‌های‌توچون عمر اعتبار نـدارد
کدام وقت که قصاب تا بصب شب هجـر
چو شمع دیده سوزان و اشگبار نـــدارد

***

دل من چون بهـوای سفـری‌برخیـــزد
مشت خاکیست که از رهگذری بـــرخیـــزد
میشود دام هوا بهر گرفتـــاری او
ز آشیانم اگر افتـــاده پـــری برخیـزد
بر زمین چون گذری گوشه چشمی میـــدار
شاید از راه تو صاحب نظـــری برخیـ...
پامزن بر من دلسوختـــه ز آن میترســم
که ز خاکسترم آندم شـــرری بـــرخیـــزد
پر مکـــرر شده خوبست که زین بعد فلـک
بنشیند بزمیـــن تا دگـــری‌برخیـــزد
خوبرویان‌چو گلشن بر سرخود جای دهنـد
هرکه‌چون غنچه زیک مشت‌زدی برخیـزد
خبر از داغ دل‌لاله نداری قصـــاب
مگر ازخاک تو خونین جگری برخیـــزد

در دل خیال یار بسی جلوه میکنـــــد طاووس‌قدس در قفسی‌جلوه میکنـــــد
سرآنچه میزند بدلم هست دود آه یا شعله در میان خسی جلوه میکنـد
خال است بر لب تو برآورده‌سرزخط یا پای‌در شکر مگسی جلوه میکنــــد
آئینه ایست بر سر راه فنا جهـان هر دم درآن مثال کسی جلوه میکند
در رزمگاه عرصه عالـــم دلاوری هر دم سوار بر فــرســی جلوه میکند
قصاب نفس بسته بپای‌صد آرزوســـت
این سگ‌همیشه در مرسی‌جلوه میکنــــد

***

آنکس‌که شبی دیده بیدار ندارد راهی بسرا پرده اســـرار نــدارد
یک مشت می‌شوق درین مدرسه‌هانیست قربان خرابـات که هشیـار ندارد
فریاد ازآندیده که‌بی‌دوست نگریـد ایوای‌برآن دل‌که غـم یـار نـدارد
ازکینه بپرداز دل ای سینه که هرگز راهی بوصال آینـــه تـار نـدارد
درطینت‌بدپندونصیحت‌ندهد سـود کاری بقضـــا کجـــروی مار نـدارد
در گردن یک‌شیخ ریا کـار ندیدیم یکسبحه که صد رشته‌ٔزنار نـدارد
قصاب درین قافله تجار وفائیـم
داریم متاعی که خـریدار نـدارد

***

زمن دل برده دلداری که ازاهل وفا رنجد
نماید صلح با بیگانه و از آشنا رنجـــد
بتقریبی که رنگش نسبتی با خود من دارد
کف پایش مدام ازالفت رنگ حنارنجـد
هلاکم میکند با انکه میرنجد ز من بیجـا
چه سازم گر خدا ناخواسته روزی‌بجا رنجـد
بنوعی بسته راه گفتگو از شش جهت با من
که درپیغام بوی زلفش ازباد صبـا رنجد
ببزم دوستی‌دل بسته‌ام نازک مـزاجـی را
که در پهلوی خود از بستن بند قبـا رنجد
اگر داند که بگذشته است جز او دردلم عمری

مثال عارضش ز آئینه گیتی نما رنجد

نهد زخم خدنگش دست رد بر سینه مرهم
مرا در دل بود قصاب دردی کز دوا رنجد

***

میخواستم رهی بتو نزدیکتر بخود — تا میروم ز خویش رهم دور میشود
مرهم بنه زنیشکه جای خدنگ او — زخمی است کز معالجه ناسور میشود
گر چینی دلم ز خدنگ نگاه تو — گردد چو خاک کاسه فغفور میشود
مظلوم بعد مردن ظالم رسد بفیض — ماری چو مرد روزی صد مور میشود

قصاب دید چون خم ابروی یار گفت
رزقش حواله از دم ساطورمیشود

***

هر دلکه تیر غمزه اورا هدف شود — باران ابر رحمت حقرا صدف شود
افلاک را منازل اول کند حساب — آن رهروی که بر در شاه نجف شود
موجش بر بدوش ازاین بحر بر کنار — هر کس سبک زبار تعلق چو کف شود
کسب کمال میبردش چون نگین بگور — خوبست لعل سعی کند تا خزف شود
همچون گیاه جاده مرا آرزو بدل — تا سرزند، بپای حوادث علف شود
آخر دوید بر رخم اشک بهانه جوی — یارب مباد طفل کسی ناخلف شود

ای نای تنگ خاطر قصاب را زلطف
بنواز نغمه تا قد دشمن چو دف شود

***

سوختم از هجر تا جانان بفریادم رسد — ساختم با درد تا درمان بفریادم رسد
ماهیئی از جور طوفان در کنار افتاده ام — میطپم درخاک تا عمان بفریادم رسد
بادل صد چاک در دنبال محمل چون جرس — سربزانو مانده ام کافغان بفریادم رسد
بلبل نالان راه گلستان گم کرده ام — کی بود کی غنچه خندان بفریادم رسد
حاصل کشت مرادم در جهان پژمرده ماند — شاید ابر دیده گریان بفریادم رسد
میروم چون خاک از جا کنده پیشاپیش باد — تاکجا آن آتشین جولان بفریادم رسد
بهر مروارید رحمت زیر آبی چون صدف — میروم تا قطره نیسان بفریادم رسد
گردنم را در کمند آورده دهر کینه خواه — شهسوار عرصه میدان بفریادم رسد

چشم آن دارم که چون در حشر بردارم فغان بی تامل صاحـ ـد دیوان بفریادم رسـد

همچو بسمل در برش قصاب سر را بر زمیـن
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسـد

***

خوبرویان چون سپاه غمزه را رو میدهنـد
منصب شمشیر داری را بابـرو میدهند
بسکه خو دارند با سنگ جفا دیوانگـان
شیشه دلرا بدسـت طفل بدخو میدهنـد
دیده اند آنانـکه سـودای سرزلف تـرا
هر دوعالم در بهای یک سر مو میدهنبد
هست گیرا گر چه خال اما کمنداندار نیسـت
پیچو تاب و سرکشی هارا بگیسو میدهنـد
بسکه از راحت گریزانند مجروحان نـاز
روز تا شب زخم شمشیر ترا بو میـدهنـد
نقد دلرا گر بخال اودهـم منعم مکـن
منعمان دایم زر خود را بهندو میدهنـد
از بزرگان خانه بردوشان بجائی میرسنـد
موج را دریا دلان قصاب پهلو میدهنـد

***

نه همین زآتش عشقت دل و جان میسوزد عشق روی تو بهآتی دو جهان میسـوزد
چون زند شعله تر و خشک نمیداند چیست آتش عشق کزان پیر و جوان میسـوزد
چون چراغی که بفانوس بسوزد شب و روز دلم از عشق تو پیدا و نهان میسـوزد
مژه از حسن تو چون شعله که در خس گیرد دیده چون گشت برویت نگران میسـوزد
خال چون بررخ سوزان تو دیدم گفتـم این سپند از پی چشم حسدان میسـوزد
شرح دلگرمی قصاب رقـم نتوان کـرد
قلم و کاغذ و گفتار وزبان میسـوزد

***

عشقبازان جمله گلچیـن گلستان توانـد

گلرخان خار سر دیوار بستان تواند
عاشقان بیدست و پا یانند دردرگاه‌تو
عارفان در یوزه گر بر خوان احسان تواند
ثابت و سیار گل چینند در ایوان تو
مهر و مه ته شمع فانوس شبستان تواند
شام‌ها را عکس‌خالت کرده‌عنبر در کنار
صبح‌ها دیوانه چاک گریبان تواند
خضرهای‌سبزه سرگردان دراطراف چمن
روز و شب‌درانتظار آن حیوان تواند
کوهساران در کمرها دامن‌خدمت زده
بحرها لب تشنگان ابرنیسان تواند
صوفیان از چار جانب روز و شب‌جویای تو
حاجیان از شش‌جهت لبیک گویان تواند
گوسفندانند با قصاب جرگ عاشقان
روز و شب درانتظار عید قربان تواند

***

بچشم عبرت اوضاع‌جهان‌گر، دیدنی دارد
بروز خویشتن چون‌صبح‌هم خندیدنی دارد
زنقش‌نرد نتوان جمع کردن خاطر خود را
چو چیدی مهره را آنقدر هم برچیدنی دارد
توکل‌گرچه درکاراست اما از پی روزی
بسر مانند سنگ آسیا گردیدنی دارد
شد ازنادیدن روی تو جسمم‌چون‌هلال‌آخر
بقربان تو هرکاهیدنی بالیدنی دارد
نگردد هرکسی آگاه از ایمان ابرویش
زبان ترکتاز غمزه هم فهمیدنی دارد
چو دور خوشه دیدم دانه را، معلوم‌گردیدم

که هر جمعیتی آخر ز هم پاشیدنی دارد

غمش تا همدم من گشت درشبهای تنهائی

جدا هر استخوانم همچو نی نالیدنی دارد

نباشد دور ،اگر قصاب جوید از رخت دوری

چوآنش دید موبر خویشتن پیچیدنی دارد

***

ذ

ای تیغ غمزه تو بوقت غضب لذیذ　　هنگامه غم تو بوقت طـرب لذیـذ
چین‌جبین چو موج تبسم تمام شهد　　پیکان تیر غمزه چو شهد رطب لذیذ
لبها چو آب چشمه‌کوثر تمام فیض　　گفتار پر طراوت و عناب لب لذیـذ
در بزم عشق باده پرستـان شوق‌تو　　زهر آب در پیاله چو آب عنب لذیذ
لذات نقد داغ تو در دست عاشقان　　باشد چنانکه درکف مفلس ذهب لذیذ
بادل زباندازی مژگان شـوخ تـو　　در چشم اهل حال بودچون ادب لذیذ
قصاب همچو شمع درین‌بزم جانگـــداز
در نزد ماست سزختگی‌های شب لذیذ

***

پس‌از دیدار قاصد چون فتادم‌دیده برکاغذ
شد افشان‌بسکه اشک حسرتم پاشیده بر کاغذ
زتنگی‌های جادارد درون سینه از شوقـــش
نفس‌را بر دلم چون رشتهٔ پیچیده بر کاغذ
کند تادر جواب نامه‌اش حرف وفا پیـــدا
تهی شداز نگه بس‌دیده‌ام گردیده بر کاغذ
کبوتر را به پرچسبیده مکتوبش ز شیرینـــی
ز شوخی بس‌لبش برحال من خندیده برکاغذ
ز شرح نامه‌ام حرف محبت درمیان گم شد
نگاه‌آندلربا میکرد تا دزدیـــده بر کاغذ
ز شوقش‌قاصد آتش هر قدم درزیر پا دارد
تو پنداری‌سپند از خال او پاشیده بر کاغذ
نباشد دور اگر چون برگ‌گل از یکدگر پاشد
برنگ غنچه از بس‌نام‌او بالیده برکاغـــذ
جواب نامه آنشوخ را قصاب خونین دل
حنائی‌کرده ازبس‌روی‌خودمالیده برکاغـــذ

ر

میکند هر دم بقصدم چرخ تقدیر دگـــر
میرسد هر لحظه بر دل زین کمان تیر دگـر
بر سیاه خاطر من روزگار کینـــه خـــواه
میزند هر دم ز بخت تیره شبگیـــر دگـــر
میخورم خود زخم هر ساعت ز چین ابروئی
می نشینم هر زمان در زیر شمشیـــر دگر
احتیاجم میکند هر دم ببد خواهی رجوع
میکند هر دم سپهرم طعمه شیـــر دگـــر
می‌نمایـــد هر زمانـــم نفس راه ظلمتـــی
میرود پایم فرو هر لحظه در قیـــر دگـــر

میشوم هر دم نشان تیر طعن ناکســـی
میکند هر دم بقتلم دهر تدبیـــر دگـــر

چون ز خود بیرون روم قصاب کز هرتار نفس
هست در پای دلم هر لحظه زنجیـــر دگـــر

***

صبح وصال را اثر آمد هـــزار شکر
شام فراق را سحر آمد هزار شکـــــر
دلبر رسید خرم و می‌خورد و بوسه‌داد
نخل مراد بار ور آمد هـــزار شکـــر
چون آفتاب از ره روزن بروی مـاه
تا خوانده‌ام بکلبه در آمد هـــزار شکر
میکردم از سپهر سراغ هلال عیـــد
ابروی‌یار در نظر آمـــد هزار شکـــر
از چار موج دجله اضداد کشتـــی‌ام
بیرون ز ورطه خطر آمد هـــزار شکـــر
طفل سرشک‌تا سر مژگان ز دل دوید
این نو رسیده با جگر آمد هـــزار شکر

قصاب داغ زلف سیاهی بدل رسیـــد
امشب عزیزم از سفر آمد هزار شکـــر

***

چو باز کرد شکر خنده شداسیر شکر
عیانش از لب و دندان‌نموده شیر شکر

چودیدآن لب ودندان‌نمودجان‌پرواز
غذای روح بود بیشتـــر پنیـــر شکـــر

خط است سرزده گستاخ برلبش یامور
زحرص پای فرو برده در خمیر شکـر

نشسته خال بکنج لبش بـــدان ماند
که شاه هند زند تکیه بر سریر شکـر

خطت‌چو خط‌سیه در برنگین بلـــور
برون نیامده پیداست در ضمیر شکـر

ای خرم آنزمان که بود یار درکنـــار
گل در کنار باشد و اغیار در کنـــار

جامی‌بکنج‌خلوت وگردیده‌مست عشق
سر در میان فتاده و دستار در کنـــار

سجاده را فکنده و بگرفته دامنـــش
تسبیح را نهاده چو زنار در کنـــــار

با دوست راز درد شب هجر درمن
جزوی کتاب و محزون‌اسرار در کنـــار

چندین هزار گوهر توحید بـر زبان
سیل سرشگ و دیده خونبار در کنـــار

جز و سیاه نامه اعمال در بغـــل
امید جرم پوشی دادار در کنـــــار

یارب شود نصیب ازینها که گفته‌انـــــد
قصاب را از آنهمه یکبـــار در کنـــار

***

بتی‌دارم بحسن از کافرستان کافرستان تـــر
زبان از لعل ولعل‌ازشکرستان‌شکرستان تـــر

رخش چون مهر اما پارهٔ از مهرتابان تر
دو ابرو ماه عید اما ز ماه اندک نمایان تر

گذارش بره دلها فتد گرازقضـــا روزی
درآید مست‌نازازرخش‌همت گرم جولان‌تـــر

بقصدعاشقان چون‌لاله‌گلگون کرد عارض را
گلستان‌جهان گردید از حسنش گلستان تـــر

چو بر من تافت عکس عارضش درعین‌بیتابی
شدم در دیدنش یک پیرهن ز آئینه حیران‌تر

زجا برخاستم بگرفتم ازشادی عنانش را
چو دیدم هست امروزآن بت ازهرروزمستان‌تر

بمژگان بود دست غمزه و رو کرد برجانـم
که خونم راز خون دیگران ریزد نمایان تـر
شدم تسلیم تا آب شهادت‌نوشم از تیغش
پشیمان بود شدیکباره‌زین‌احسان پشیمان‌تـر
فرو باریدم آب حسرت‌ازچشم‌تر و گفتـم
که هرگز من ندیدم از تو یاری سست‌پیمان‌تر
پس‌آنکه گفت شعری‌چندمیخواهم بیان سازی
که گردم در تبسم اندکی از پسته خندان‌تر
مرا آمد بخاطر یک‌غزل درشأن حسن او
بگفتم بشنوای رخسارت از خورشید تابان‌تر

***

تجـــدیـــد مطلـــــغ

ندیدم چونتر شوخ از سرکشی برگشته‌مژگان‌تر
ندیدم از تو آشوب جهانی نامسلمان‌تـــــر
ز بهر آنکه ریزی بر زمین خون اسیرانــرا
شوی از چشم مست خویشتن هر روزمستان‌تر
خرام از قدو قد از نازوناز ازجلوه‌زیباتــر
نگاه از چشم و چشم ازطوروطورازشیوه‌فتان‌تر
بیان‌کردم حدیث دوری و شرح‌شب‌هجران
پریشان‌کرد زلف و گفت از زلفم پریشان تر
زبهر پیشکش جان‌برکف‌دست‌آمدن سویــش
چودیدم ابروی خونریزش‌ازشمشیر بران تــر
چو بشنید این غزل را از ره زمهر ووفاسویم
تبسم کردوگفت ای خانه‌ازویرانه‌ویران تــر

تو گر قصاب خواهی سبز بستان محبت را
بباید کرد پیدا دیدهٔ از ابرگریان تـــــر

***

دارم‌بتی زکج کلهان کج کلاه تـــر
رویش‌چو ماه لیک زهر ماه ماه تـــــر
طرز نگاه کردنش از آهوی ختـــــا
باشد هزار مرتبه وحشی نگـــاه تــر
خالی که می‌نمایدش ازعارض‌چوماه
چون عنبر است لیک زعنبر سیاه‌تــر
در عدل و داد ومنصب خوبی‌نگان
هست از جمیع پادشهان پادشاه‌تر
بی‌طالعم و گرنه بدرگاه یار نیســت
در جرگ عاشقانش‌زمن بیگناه تـــــر
کشتی‌فکنده‌ام به محیطی که می‌شود
هر دم ز بادهای مخالـــف تباه تر
شد مراتادل زعکس روی‌آن جانانه‌پر
از تجلی گشت چون آئینه هرکاشانه پـــــر
عطر خالش رانسیم آورد درصحرابما
آهوانرا نافه پر گردید و مارا خانه پــــــر

از شکست ای چرخ مینارنگ پاس خود بدار
نیست قدری شیشه را چون گشت از دردانه پر

اهل شوق از یک گریبان سر برون آورده اند
این جهان چون خوشه گردیده است از یکدانه پر

بیش ازینم زالفت اغیار خون در دل مکن
پنجه را مگذار از زلف تو سازد شانه پر

داستان عشق بگرفتند و نامی دست ماست
گشت مطلب ناپدید از بسکه شد افسانه پر

غیر حق را درحریم دل عبث جا داده ایم
نیست جای آشنا شد بسکه از بیگانه پر

در بساط دهر قصاب آن تنگ ظرفم که من
میرسد جانم بلب تا میشود پیمانه پر

***

عشق داد از درد او هرلحظه پیغام دگر — عمر گر باقیست میگیرم سرانجام دگر
تا سر زلف تو پرچین است ای صیاد دل — حاش لله گر بگیرم حلقه دام دگر
ای انیس جاودان من زبانم لال باد — غیر نامت گر برانم بر زبان نام دگر
چون توام دادی در اول ساقیا جامی چنان — آرزو دارم که گیرم از کفت جام دگر
صبح روشن گشت و مارا مطلبی حاصل نشد — با غمت امروز میسازیم تا شام دگر

آب شد دل دست و پا از من نمی‌آید دگر
قطره شد دریا شنا از من نمی‌آید دگر

دیده تا شد هم نشین با چشم مست سرمه دار
لب فروبستم صدا از من نمی‌آید دگر

چون حباب از تنگ ظرفی در توای دریای حسر
یک نفس بودن صدا از من نمی‌آید دگر

بر توام غمگین مرا از شام غریبان · همچو صبح
خنده دندان نما از من نمی‌آید دگر

میکنم رنگین بخون خویشتن سرپنجه را

خواهش رنگ حنا از من نمی‌آیـد دگـر
کرده‌ام راضی بـبـوی استخوانـی خویشـرا
طعمه‌جوئی چون هما از من نمی‌آید دگـر
هجر را قصاب تدبیری بغیر از وصل نیست
فکر درد بی دوا از من نمی‌آید دگـر

***

شدست از بسکه روز از ماه و ماه از سال رسواتـر
مرا هر لحظه گردد صـورت احـوال رسـواتر
مکن دل پای بند شاهد دنیا که در محفـل
کند معشوقه بد شکل را خلخـال رسواتـر
ندانم صیدگاه کیست این صحرای پروحشـت
که از صید گرفتار است فارغ بال رسـواتـر
قلندر مشربانرا پـرده پوشی کی بـود لازم
درین ره کوچک ابدال است از ابدال رسواتـر
ز بی‌تابی ره سیلاب راکه میتوان بستـن
کند نوکیسه را هر دم غرور مال رسـواتـر
گذشت ازحد ترا رسوائی ای قصـاب میترسـم
که سازد روز حشرت نامه اعمـال رسواتـر

***

ای کعبه ارباب وفا کوی رفوگـر — محراب دعا گوشه ابروی رفوگـر
چون قطره شبنم که نشنید برخ گل — دیدم عرق آلوده گل روی رفوگـر
این رهزن صد قافله یا هاله ماه است — یاسرزده خطاز رخ نیکـوی رفوگـر
از بهر رفو کاریش افتاده شب و روز — صد پاره دل بر سر زانوی رفوگـر
گر بند قبا جانب گلزار گشایـد — گلزار عطر شوداز بوی رفـوگـر
بیرون ز کفم شد دل و دین آخر و گشتم
قصاب اسیر قـد دلجوی رفـوگـر

***

ز

در قفس جادارم و غافل ز صیادم هنوز
والهم چندانکه می‌پندارم آزادم هنوز
آنچنان در فکر وسواسم که این غمخانه را
شد بنا ویران و من در فکر آبادم هنوز
خام‌طبعی بین که‌گشتم پیر، وز طفلی‌نرفت
شوخی آسایش‌گهواره از یادم هنوز
گاه چون پروانه سوزم گاه سازم در قفس
نو نیاز عشقم و در بند استادم هنوز
کی‌توانم ز آب حسرت خصم را سیراب‌کرد
منکه خود لب تشنه ز آب تیغ جلادم هنوز
کرده‌ام شبگیر و راه کعبه را گم کرده‌ام
گوش برآواز این شیخان شیادم هنوز
هیچکس قصاب بامن یکزمان همدم نشد
باوجود آنکه چون نی جفت فریادم هنوز

***

تار قانون جهان ساز نگردد هرگز   بکس این‌ساز هم‌آواز نگردد هرگز
پای بیرون منه از خویش که‌مرغ‌تصویر   زخمی چنگل شهباز نگردد هرگز

رمز خونریزی مژگان تو دل‌داند وبس   دیگری آگه ازین‌راز نگردد هرگز
هست عمری که بقربان‌سرت میگردم   مرغ دل‌مانده ز پرواز نگردد هرگز
بتوکل فکن این کار که پاناخن سعی   گره افتد چو بدل باز نگردد هرگز
پاک طینت نکشد زحمت‌سوهان قصاب
سر محتاج پیر [illegible] هرگز

***

آنروز که کردند بدل‌تخم وفا سبـز — شد درد فراوان و نگردید دوا سبـز
دلرا دگر،از عکس خط لاله عذاران — چون آینه گشته درو دیوار سرا سبز
آتش زده بر خشکو ترهستی عاشق — تا کرده بپر همچو گل سرخ قبا سبـز
مور استفتاده گذرش بر شکرستـان — یا خضر خصلت گشته لب آب بقا سبز
بس‌خرمی از خاطراحباب‌رمیده‌است — طوطی نکند جلوه در آئینه ما سبـز
خرم نشد از گریه و آهم دل ناشاد — غمخانه مارا نکند آب و هوا سبـز

قصاب شده خون تو پامال نگـاری
کانجا نتوانی شدن‌از بیم جفا سبـز

***

بادل‌غمدیده‌ای صیدا فکن عاشق نواز — میکند بسیار خوبی عمر مژگانت دراز
نی‌زمادوراست‌جانبازی‌نه‌ازتوسرکشـی — می‌برازدهردوبرمااز تو ناز از ما نیـاز
خط چو سربزدزکیدچشم‌اوغافل‌مباش — درکمینگاهست‌چون‌صیاد دامی‌کرده بـاز
دل‌ازآن‌برگشته‌مژگان‌پس‌گرفتن‌مشکل‌است — کی‌توان‌گنجشک‌رابیرون‌کشیدازچنـگ‌باز
پرمکن‌قز سوختن‌منعم که‌بربالای‌شمع — روزاول‌دوخت‌گردون‌جامه‌سوزو گـداز
پرده‌عشاق‌افتاداز نوا بر روی کـار — عشق آنروزیکه قانون محبت کرد ساز

تیر قیقاج افکندن قصاب مرد افکن شونـد
سخت‌میترسم ز مژگانهای چشم‌ترکتـاز

***

گر شوی آشنا بسـوز و گـداز — بتو درها شود ز عشـرت بـاز
چرخ پرواز شو که جـات دهنـد — بسر دست خویـش چـون شهباز
این چه بیگانگـی است بر در دوست — سعی کن تا شـوی تو محـرم راز
صیقلـی کـن چـو مهر آینـه را — سینه را ده ز زنگ کیـن پـروا ز
ز آتـش عشـق اگر سـری داری — همچـو شمع از غمش بسوز و بسـاز
لامکان سیـر شـوکـه برهـانـی — خویشـرا از غم نشیـب و فـراز

چشم حق بین بهم‌رسـان قصـاب
چند بـاشی اسیـر عشـق مجـاز

***

بازم از خون جگر دیده‌تر شد لبریـز — پایت از چشم من آلوده نـگردد ، پرهیز

طفل اشکم نزند پا بزمین از دامـــــن چکند پیش‌پدرهست جگرگوشه عزیــــز
تو بفریاد رس‌ایدوست که‌درروز حساب نیست دردست‌بجز داغ توام دستاویز
ساقی دهر گرت جام‌ببخشد زنهــــــار جزمی شوق اگر آب حیاتست بـــزیـــر
هست در بسترغم شب همه شب‌تابسحر حلقه زلف توبرزخم‌دعا غالیــــه بیــز

صبر در کشتن قصاب ستمکش ز چـــه روی
گردن او برضای تو و شمشیر تو تیـــــــز

+***

س

دزدلم عیشی که می بینم غم یار است و بس
زخم های ناوک مژگان دلدار است و بس

در درون کعبه و بتخانه گردیدم بسی
رو بهر جانب که کردم جلوه یار است و بس

مست عشقم پای بند کفر و ایمان نیستم
اینقدر دانم که با لطف ویم کار است و بس

از چنین ویرانه منزل چشم آسایش مدار
عیش این درگشته تا بوده است آزار است و بس

از کس دیگر چو نالد شکوه بیجا کردنست
درجهان قصاب سرگردان کردار است و بس

***

آنچه ناید هرگزم از دست تدبیر است و بس
گردنم در حلقه فرمان تقدیر است و بس

بس ندارد الفتی با یکدگر آب و گلم
روز و شب ویرانه‌ام در فکر تعمیر است و بس

آنکه هرگز در میان حلقه هم صحبتان
کفش در پایم نسازد تنگ زنجیر است و بس

بس هدف گشتم زهر جانب خدنگ غمزه را
قوت پرواز بالم از سر تیر است و بس

آنچه در خلوتسرای دوست هر شب تا سحر
روی گردان از دعایم گشته تاثیر است و بس

میرود از سر غرور جهل چون مو شد سفید
زهر را درعالم حکمت دوا شیر است و بس

بر نمی آید ز من قصاب کاری در جهان
آنچه میآید زمن هر لحظه تقصیر است و بس

***

غرقه دریای عشقیم از کنار ما مپرس
خانه بر دوشیم چون موج از دیار ما مپرس

نخل‌سروستان تصویریم بر از ما مخواه
خار خشک بوستانیم از بهار ما مپرس

ما و زلف او بیک طالع ز مادر زاده‌ایم
میشوی آشفته حال از روزگار ما مپرس

مشهد ما را فروغ شمع میداند کجاست
مشرب پروانه داریم از مزار ما مپرس

روز و شب در کوره‌دهریم باصدپیچ و تاب
در گداز امتحانیم از غبار ما مپرس

ما و دل ماتیم دراین عرصه شطرنج دهر
جان و دل را تا نبازی از قمار ما مپرس

کشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیم
بیش ازین قصاب از لیل و نهارما مپرس

***

ش

حجاب از رخ چو بردارد نگاهش	زهر بیدل خبر دارد نگاهش
چو خار آشیان آتش‌رشگ طاووس	مرا در زیر پر دارد نگاهش
چو تیر غمزه دایم در کمان هست	چپ انداز دگر، دارد نگاهش
مرا چون شمع سوزان و گدازان	سر چو شب تا سحر دارد نگاهش
کس از تاثیر نازش نیست جان بر	خدنگ کارگر داردنگاهش
مرا ز دانه اشک اندرین باغ	چونخل بارور دارد نگاهش
ز یک نظاره او رفتم از خویش	مدامم در سفر دارد نگاهش

مرا قصاب افکند آنکه از چشم
مگر از خاک بر دارد نگاهش

***

گه انیس دشت و گاهی محرم گلزار باش
وانکه از اسرار هر جا میرسی ستاره باش
چند روزی چون خم می تا درین میخانهٔ
مست کن از خویش عالمرا و خودهشیارباش
زود رسوا میشود گندم نمای جو فروش
در نظرها خار و در معنی گل بیخار باش
درکف دهر است سوهان مکافات عمل
پیش‌از آنوقتی که هموارت کند هموار باش
دهر صحرائی است پرآشوب جای خولی نیست
تا نگهداری ز رهزن خویشرا بیدار باش
بهرآتش منت خاشاک از صحرا مکش
چون دل عاشق کباب از شعله رخسار باش

زهر را قصاب پازهر است در حکمت دوا
آنچه غفلت کردهٔ در فکر استغفار باش

***

در تغزل در منقبت حضرت ختمی مرتبت (ص)

بنوعی گرم رفت از سینه بیرون تیر مژگانش
که گل چون شعله سرخواهدزداز خاک شهیدانش
مراوحشی نگاهی کرده سرگردان صحرائی
که چون ریگ روان دل میتوان رفت از بیابانش
سواد دیده رااز خاک پائی کرده‌ام روشن
که باشد سرمه چشم کواکب گرد جولانش
شود هر سبزه چون خطی بکف دست موسائی
بگلشن اوفتد گر سایه سرو خرامانش
برد یکباره از رخساره شب رنگ ظلمت را
اگر خورشید گیرد پر تو از شمع شبستانش
شهیدان را بقالب میدمد جان چون دم عیسی
نسیم صبح اگر برخیزد از طرف گلستانش
چو ابررحمتش بر چار ارکان سایه اندازد
کند سیراب کشت دهر را یک قطره بارانش
چراغ بزم نه افلاک و شمع هفت منظر شد
ازآنروزی که ماه افکند خود را در گریبانش
زعکس پرتو او شد چراغ نه فلک روشن
شدمعراج چون گردید طالع ماه تابانش
شفیع روز محشرماهروئ والضحا یعنی
محمد آنکه ایزد بود در قرآن ثنا خواهش
شب عید است قصاب اینقدر استادگی تا کی
قدم نه پیش کامشب میتوان گردید قربانش

***

کنی گر رو بصحرا روی صحرا میشود آتش
بشوئی ، گربدریا روی ، دریامیشود آتش

چو بر دل بگذرد یاد رخت عالم خبر دارد
بهر جائی که افتد زود رسوا میشود آتش

چو بر دل بگذردیا درخت عالم خبردارد
بهر جائی که افتد زود رسوا میشود آتش

گفتارم بدست تند خوی شعله بالائی
که برخیزد چو از جا تا ثریا میشود آتش

دل سرگشته را در آرزوی دیدن رویت
چه شد امروز اگر آبست فردا میشود آتش

مبادا ناکسی هم صحبت روشندلان گردد
چو برآئینه افتد گرم سودا میشود آتش

رفاقت کردن ناجنس چون سنگ است و چون آهن
چو با هم آشنا گردند پیدا میشود آتش

ایدل همیشه طالب دیدار یار باش — آئینه گرد و بر رخش امیدوار باش
سیلاب وار تندروی بر کنار نه — یک قطره باش و همچو گهر آبدار باش
راضی مباش همچو خزان در شکست غیر — در هر چمن که پای گذاری بهار باش
چون لاله درمیان جوانان این چمن — خواهی که روشناس شوی داغدار باش
مانند برق خنده دندان نما مکن — گریان بکشت خویش چوابر بهار باش
در دست روزگار مباد سبک شوی — بنشین چو کوه و پیش بلا پایدار باش
گردد بلند مرتبه زافتادگی غبار — خواهی که سرافراز شوی خاکسار باش

قصاب زین وفا که من از دهر دیده‌ام
گو دست غیر در کمر روزگار باش

***

قانع دلا بخشک و تر روزگار باش — آسوده خاطر از خط روزگار باش
گر زیرکی قناعت کنج قفس گزین — فارغ ز آفت شجر روزگار باش
از بوی آشنائی مردم دماغ گیر — ایمن همی‌ز درد سر روزگار باش
توپای ازین محل خطر برکنار کش — گو دست غیر در کمر روزگار باش
غافل مشو زگردش این روزوشب مدام — بیدار چشم فتنه‌گر روزگار باش

قصاب آه وناله بجائی نمی‌رســـــد
لال از برای گوش کر روزگار بـــــاش

***

مهی دارم که هرگه پرده بردارد ز رخســـارش
رود خورشید در زیر نقاب از شرم گفتـــارش
بتی غارتگر هوشی ز قـــد با سرو همدوشی
زلب چون غنچه خاموشی که کس نشنیده گفتارش
فرنگی طفل بیباکی بقصد دین وادراکـــی
ز زلف افکنده فتراکی که عالم شد گرفتـار ش
ز دل بیرحم صیادی ز درس دانش استادی
ز قامت سرو آزادی که حق باشد نگـــهدارش
به تیره غمزه دلدوزی برخ شمع شب‌افروزی
بغبغب صبح نوروزی که گلریزان بود کارش
سرا پا کافرستانی ز پا تا سر گلستانـــی
که گلچین هوس‌هرگز نچیده گل ز گلـــزارش
مریض عشق اورا درد افزون میشود دائـــم
بدرکی جان برد قصاب هر کس گشت بیمارش

***

بپاسبانی یک قطره آب گوهر خویـــش
بهر دو دست نگهدار چون‌صدف سر خویش
خوش آنزمانکه بقصد هوای کشور خویـــش
گهی برون ز شکاف قفس کنم سر خویـــش
نشد نشاط نصیبم چو صید دام شـــدم
مگر بوقت طپیدن‌بهم زنم پـــر خـــویـــش
گهی بداد ز دستم گهی بدر داز پـــا
چها نمیکشم از دست نفس‌کافـــر خویـــش
رود چو خامه سرش یک قلم بباد فنـــا
قدم هر آنکه گذارد برون ز مسطر خویـــش

عجب مبین که سرما بآسمان‌ساید
ازآنکه داغ تراکرده‌ایم افسر خویش
توقدردل چه شناسی که درمحیط، صدف
چه احتمال‌که داند بهای گوهر خویش
ز جور دهر بتنگ آمدم‌بسی قصاب
بریم درددل خویشرا بداور خویش

***

مائیم و درد و داغ‌دل‌بیقرارخویش واماندهایم در همه‌کاری بکار خویش
چون نحل موم حاصل‌مادرخزان‌ماست هرگز نچیده‌ایم گلی از بهار خویش
از سیلیئی‌است کز کف‌ایام‌خورده‌ایم رنگی که داده‌ایم بروی عذا خویش
روشن‌زنور عشق همین‌استخوان‌ماست شمعی که می‌بریم برای مزار خویش
خود راچو باد بر سر هر شعله‌میزدیم میداشتیم گرنفسی‌اختیار خویش
چون‌دانه‌خرد ناشده زین کهنه آسیا بیرون‌نمی‌نهیم قدم ازحصار خویش
قصاب چند بیت زما ماند در جهان
چیزی نداشتیم جزاین یادگار خویش

***

هزار حیف‌کزین عمر پنجروزه خویش نیافتیم که مارا چه خواهد آمد پیش
بسعی ناخن تدبیر خویش‌غره مباش که عقده‌هاست درین راه‌پرخطر درپیش
بشهد بیهده دست‌طمع‌دراز مکن بهوش باش‌که نوش سپهر داردنیش
زپا فتاده‌ام ای پادشاه کون و مکان تو رحم کن زره لطف بر من درویش
نگاه‌کن برخ زرد واشک گلگونم ببین چه میکشم ازدست‌نفس‌کافر خویش
خوشم ز مصرع حافظ که گفت ای قصاب
چهاست برسر این قطره محال‌اندیش

***

صدای بال جبریل است آواز پر تیرش
چراغ خانه دلهاست عکس برق شمشیرش
رفیق ماه و خورشید ز آنرو میتوان گفتن

که همزاد درخش ماهست و خورشیدست همشیرش

رسد چون بر میان نازکش باریک بین گردد

مصور موشکافی میکند هنــــگام تصــویرش

دل غمدیده‌ام داند خرابی به ز آبــادی

عجایب منزلی دارد که ویرانیست تعمیــرش

کند چون ابروی صیدافکنش عزم کمانداری

دو زنیجر است بی‌مانند یکسر بردم تیــرش

شبی قصاب در بستر بزلفش همسخن بودم

چنین خوابی که من دیدم پریشانیست تعبیرش

***

ص

بدان قرار که تن رابود بجان اخلاص بخاکپای توماراست آنچنان اخـــلاص
وصال دوست میسر بسیم و زر نشود اگر توطالب یاری بهم رسان اخـــلاص
رهیست راه محبت که صد خطر دارد رسی بمنزل اگر هست کاروان اخـــلاص
نه در بقاست امیدی نه در فنا ثمـــری مگر بکار دل آید دراین میـــان اخلاص
کمان ناز بزه مکن بقصد سینـــه مـــن میان ماوتو در دل بودنشان اخـــلاص
تفاوت من و بلبل همین بود که مـــدام مراست در دل واو راست در زبان اخلاص

کجا روم که کنم سجده جز درش قصـــاب
مراکه هست درین خاک آستان اخـــلاص

***

عشق آمدومرا زالم میکند خـــلاص شوق غم توام زستم میکنـــد خـــلاص
شور جنونت اربرسد یکجهت مـــرا از ورطه وجود و عدم میکنـــد خـــلاص
یک جلوه توای مه من بت پرســـت را یکبارگی زقید صنم میکنـــد خـــلاص
وصلت دچار گر شودایدلربـــا مـــرا ازجستجوی دیروحرم میکنـــد خـــلاص
مارا دل از نظاره گلهـــای داغ تـــو ازآرزوی باغ ارم میکنـــد خـــلاص

قصاب اگر نقاب گشاید زرخ نگـــار
دست مرا ز دامن غم میکند خـــلاص

***

میکند بی گنهم هر نفس آن یار قصاص شکرلله که دلم دید زدیدار قصـــاص
خسته را نیست توانائی آزار کســـی میکند چشم توام تاشده بیمار قصـــاص
خواراگرجوروجفانیست ، عجب حیرانم که چرا میکندم آنگل بیخار قصـــاص
راست روباش که از روز بدایمن باشـــی کجرویسهاست که میبیند از آن مار قصاص
دل پر کینه ز سوهان بدیهاست برنج نیست دوراركشد آئینه ز زنگار قصـــاص
ایمن از سنگ حوادث بود افتاده براه میکشد ماند هران میوه که دربار قصا ص

شکوه از گردش ایام چه داری قصـــاب
میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

***

منم فتاده براه تو خاکسار مشخص
بروی آینه گیتیم غبار مشخص

بهرکجاکه روم ز آه و اشک بادم وباران
بدور سبزه خط توام غبار مشخص

زپای تا بسرم نیست عضو بی گل داغت
از این چمن منم امروز لاله زارمشخص

نه حاصلی نه نمودی نه سایهٔ ونه سودی
بگرداین چمنم کردهٔ حصار مشخص

فراق روی تو ام کرده است پرده قانون
خیال زلف توام ساخته است تا رمشخص

شده است تاتن قصاب پایمال حوادث
بچشم خلق بودخاک رهگذر مشخص

***

ض

ای پای تا بسر همه عضوت تمام فیض — لعل لب و زبان و دهان و کلام فیض
چشم توساقیئی است که در بزم عاشقان — ریزد بجای باده گلگون بجام فیض
آن نخل سرکشی تو که درگلستان دهر — میریزد ازقد تو بوقت خرام فیض
آن دستهٔ گلی که دراین باغ هر نفس — ازعارض تو میرسدم بر مشام فیض
چشمت تمام فتنه و ابرو و تمام ناز — مژگان تمام عشوه ولبها تمام فیض
بیروی دوست درچمن خلد زاهدا — برتو حلال عشرت و بر ماحرام فیض
قصاب وصف زلف و بناگوش چون کند
بسیار دیده است از این صبح و شام فیض

***

چندانکه حمد و سجده بود درنماز فرض — باشد میان ما و تو ناز و نیاز فرض
مشق حقیقت است تماشای صنع دوست — باشد بطالبان تو عشق مجاز فرض
بی رنج راحتی نتوان یافت زین سفر — درراه کوی تست نشیب و فراز فرض
شبها چنانکه سوختن آید بکار شمع — باشد باهل بزم تو سوز و گداز فرض
الفاظ شوخ زینت روی معانی است — باشد عروس بکر سخن را جهاز فرض
قصاب می رویم بطوف حریم دوست
بر ما شده است رفتن راه حجاز فرض

***

می دهد هر ساعتی چشمش شرابم ز اعتراض
می نماید آتش لعلش کبابم ز اعتراض
نیست حرفی ازاین کز پیش من کم کن گذر
زیر لب گاهی که میگوید جوابم ز اعتراض
روبرو هرگه که بر خوردم بآن دریای حسن
همچوماهی درخوی خجلت برایم زاعتراض
همچو موم نحل کز خورشید می پاشد زهم
پیش رخسار تو چون آیم خرابم ز اعتراض

دست از جان شسته در پیشش گریزم هرنفس
بر سر دریای بی‌تابی حبابـــم زاعتـــراض

کی مرا بیدار سازد خوف روز رستخیـــز
چون کند افسوس‌چشم او بخوابم زاعتـــراض

می‌برد قصاب بیهوشی براه گلشنـــم
چون زندآندلربا بررخ گلابـــم زاعتراض

***

ط

می‌رسد هرلحظه زخم تازه برجان پی غلط — کرده مژگانت دلم را تیرباران پی غلط
عمرجاویدان نهان درچشمه لبهای اوست — میدهد خضرم نشان آب حیوان پی غلط
نیست جزلعل تودرمان درجهان دردمرا — نسخه می بندد طبیب دردمندان پیْ غلط
ازفریب کفرچشمش نیستم ایمن اگـــر — روکند برقبله آن برگشته مژگان پی غلط
مدعای دل سراغ غنچه لبهای اوســت — میکند هر صبحدم سیر گلستان پی غلط
قاتل فرهاد شیرین بوداز آن غافل مبـاش — گرشود آن لعل شکربار خندان پی غلط

بر سر راهش نشین قصاب پنهان از نظـــر
شاید آنشوخت کندامروز قربان پی غلـــط

***

دل بدهر حیله‌گر دادم غلط کردم غلط — رفت ذوق هستی ازیادم غلط کردم غلـــط
خرمن عمری که جمع آورده بودم سالها — داددهرسفله بربادم غلط کردم غلـــط
ز آرزوی کوی شیرین کوه عصیان روزگار — بست برگردن چوفرهادم غلط کردم غلط
یادگار از من بغیراز معصیت چیزی نماند — نفس کافربوداستادم غلط کردم غلـــط
درچمن عمری ندانستم که اصل جلوه چیست — من همان درفکر شمشادم غلط کردم غلط
کاری از من برنیامد تا بکار آید مـــرا — بودچون دردل غمت شادم غلط کردم غلط

باهزاران ماجرا دارد همان طول امـــــل
زین جهان قصاب دلشادم غلط کردم غلـــط

***

یار هجران وفا کنـــد به غلـــــط — درد مار ادواکنـــــد به غـلــــــط
هست روی دلـــش بجانـب غیـر — نظری چون بما کنـــد به غلـــط
دانـــه‌ام از بـــرای حفـظ بدن — تکیه بر آسیا کنـــد به غلط
دلم از مـــوج صد خطـــر دارد — در ســـراب آشنا کنـــد بـــه غلط

***

چون سبزه از کنار گلستان دمیده خـــط
یا هاله گرد عارض ماهت کشیـــده خـــط

افتاده سایه پر طوطی بر آینــــــــه
یا قدرت آفرین برخت آفـــریـــده خـــط

بس نازک اســـت پشت لبت راکبود کــرد
گردانده سنگ لعل ترا تامکـــــیده خـــط

سر بـــر زد از کنـــار گلستان حسن تـــو
گل تاز باغ عـــارض ما تو چیـــده خـط

بیرون چو خضـــر کرده سراز چشمهٔ بقـا
آب حیات از لـــب لعلت چشیـــده خط

***

ظ

بهر کجا که روی با شدت خداحافظ | بود همیشه تو را ز آفت سما حافظ
بهر اراده که داری رسی بمطلب دل | زهر دلی گذری گرددت دعا حافظ
اگرچه گل ز نسیم صبا خطر دارد | تو آن گلی که بود دائمت صبا حافظ
بخاطر تو گزندی ز چشم بد مرساد | تو را همه دردها دوا حافظ
فکند اگر گرهی روزگار در کارت | مدار بیم که باشد گره‌گشا حافظ
مرا امید که از آفت زمانه بود | ترا دعای سحرگاه پیرما حافظ

امید آنکه بدنیا و آخرت قصاب
بود مدام ترا شاه اولیا حافظ

***

گوئیا خط عارض آن دلربا را کرده حفظ
طوطی این آئینه گیتی نما را کرده حفظ
جز بخضر عمرا بد دیگر نصیب کس نشد
خط او سر چشمه آب بقا را کرده حفظ
زعفرانی ساخت در عشق تو ما را ضعف تن
کاه ما ازجذبه رنگ کهربا را کرده حفظ
کاروان شب گذشت از دل فغانی برنخاست
پنبه غفلت بگوش ما صدارا کرده حفظ
خسته عشقیم و درد ماست محتاج وفا
از ره شوخی طبیب ما دوا را کرده حفظ
ناله بی‌تابی دل در فلک پیچیده‌است
شورش دیوانه‌ام دارفشفا را کرده حفظ

***

مراکه هست زهر باب کرد گار حفیظ | بهر دری که نهم روی هست یار حفیظ
شدیم تفرقه از با دغم درین وادی | مگر توام شوی ای آتشین عذرا حفیظ

بهم رسان گل، داغی وز آتش ایمن باش	چرا که نخل چمن راست برگ و بار حفیظ
بدوست دشمنی دهر اعتبار مکن	نگشته است بکس دهر کج مدار حفیظ
بپاس جلوه معشوق عشوه در کار است	کسی بگل نتواند شدن چوخار حفیظ
بزیر سایه کم فرصتان پناه مبر	نگردد دت دم شمشیر آبدار حفیظ

بگریه کوش که آتش نسوزدت قصاب
مگر همان شودت چشم اشکبار حفیظ

***

ع

منکه‌در بزم تو دارم راه و پائی‌هم و شمع
میکنم پیدا برای خویش جائی هم چو شمع
نیست قدری شمع را چون آفتاب آید برون
پیش‌رخسارتو کی دارم بهائی‌هم چو شمع
هرکجا سوزان نشینم در صفات حسن تو
بازبانی‌آتشین گویم ثنائی هم چوشمع
میگذارم‌زآتشی برخویش و میلرزم بهم
تاچوماهی میکنم در خود شنائی هم‌چوشمع
ازگریبان‌گر سری چون‌شعله بیرون میکنم
چاک‌میسازم بسرگاهی قبائی هم چوشمع
نیست‌دوشم‌ز یر بار منت هر ناکسی
منکه‌ازپهلوی‌خوددارم‌ردائی هم چو شمع
میشوم‌سوزان و میگریم بحال خویشتن
میکنم در سوختن گاهی حیائی هم چو شمع
چون توانم سوختن قصاب امشب تا بصبح
منکه در بزم بقا دارم فنائی هم چو شمع

***

ای‌زرخسار تو شب سوختن آموخته شمع
بتماشای‌توچون شعله برافروخته شمع
زده‌برگوشه دستار چه گل شب همه شب
جلوهٔ‌کزقد رعنای‌تو آموخته شمع
بهرعکس تو ز هم چشمی آئینه ببزم
بقدخویشتن‌ازموم قبا دوخته شمع

خویشتن‌را زده بر آتش و افتاده ز پـــــا
پیش روی تو چو پروانه پر سوخته شمـــع
جان چه‌باشد که دراین بزم نثـــارت نکنـد
هستی خود بتمنای تو افروخـــتـــه شمع

چون بشا گردیم اقرار نیارد قصـــاب
که دراین‌بزم‌زمن‌سوختن آموخته شمـــع

***

هم‌درزمین‌و هم بسما می‌کنم سمـــاع   چون‌نخل‌شعله در همه جا میکنم سماع
چون‌کاه‌باد برده بهر جا که میـــروم   دراشتیاق‌کاهربـــا میکنم سمـــاع
جام‌میم‌پرازمی و در دســت رعشه‌دار   دور از صدای‌ساز و نوا میکنم سمـا ع
چون‌ذره‌ئی که میشود از آفتاب دور   تا گشته‌ام‌زیارجـــ [illegible] سماع
درچشم‌اهل‌دل‌اثرم‌هست و بودنیست   عکسم من‌ودرآینه‌ها میکنـــم سمـاع
یکجاعروسی‌است‌و دگر جای ماتم‌است   من درمیان‌خوف‌ورجا میکنم سمـــاع

قصاب طرفه شور جنونی اســـت بر ســرم
در آرزوی دار صفا میکنـــم سمـــــاع

***

ای قد تو چون معنی برجستـــــه مصـــرع
ابروی‌تودیوان‌قضــــا را شـــده مطلـــع
بخشیده‌صدف را کف نیســـان تو گوهـــــر
گردانده‌چمن را نـــم فیـــض تو مخلـع
از بهر تـــو شد دفتـــر ایام مرتـــــب
در شان تو هر جای‌کتابی‌اســــت مسجـع
چون مهر بود خشت حریم تو نمـــــودار
چون عرش بود شمســـه ایوان تو ارفـع
پیچد سر اگــــر رشتـــه ایام ز امــــرت
از تیـــغ هلالـــش‌کنـــد افـــلاک مقطـع
از روی‌ادب تا نکشـــد پا بحریمـــــــت
خورشید نشیند سر کوی تـــــو مـــربـع

از بهر یدک تا کشد از پیـش تـو روان
افکند فلک غاشیه بـر زیـن مـر صـع
هر جا که رودمنقبتـی از شـه مـردان
قصاب در آنجا تو ز جان باش مسمـع

***

لب آنشوخ طالب علم خندانست درواقع
چو باز این غنچه‌شدحالم گلستانست درواقع
سخن با آنکه اوبامن بلفظ خویش میگویـد
نمی‌دانم چرا عالم پریشان است در واقـع
بسر دستار می‌پیچید و من با خویش‌میگفتم
که بر گرد سرش گردیدن آسانست در واقـع
میان او که در دست تصور در نمی‌آیـد
چرا در دست تصویر قلمدانسـت در واقـع
اگر صدجان ستاند درعوض بوسی دهد زان لب
بده بستان عزیز من که ارزانست در واقـع
نمک پاس‌است لعلش در تبسم برجراحت‌ها
چه شورش ها دراین کنج نمک دانست درواقع
اگر نه روی‌او قصاب را نور نظر باشد
چرا چون‌چشم‌قربانگشته حیرانست درواقع

***

دیدن تو شود دیده را حیا مانـع — همیشه هست کسی در میان ما مانـع
میان ما و تو قطع امید ممکن نیست — ترا جفا ومرا میشود وفا مانـع
ازآن سبب نرسد تیر آه ما بهـدف — که هست در حد ره سد مدعا مانـع
در این محیط ندیدیم روی‌ساحل‌را — چراکه کشتی مار است ناخدا مانـع
اگر رسم بوصالش‌مرا شود قصـاب
بگاه دیدن او سایه از قفـا مانـع

***

غ

بسوز بر تن خاکی ز داغ یار چراغ
بدست خویش ببر بر سر مزار چـــراغ
مده ز کف دل روشن به پشت‌گرمی مهر
برای تیرگی‌شب نگاهدار چـــــراغ
بخلق وچرب‌زبانی‌سخن دریغ مکـن
که ماند از تو بیکسو بیادگار چـــراغ
دلیل تیره‌دلان شوکه دستگیری غیر
چنان بود که گذاری برهگذار چـراغ
فزون ز قسمت خود از جهان‌مخواه‌زکس
مدار بیهده در پیش‌چشم تار چـــراغ
ز تیرگی‌نتواند به پیش پادیـــدن
اگر دهند بدست گدا هزار چـــــراغ

حذر ز آه پریشان دلان نما قصــاب
منه برهگذر بادزینهــار چـــــراغ

***

تنها نه دل لاله کبابست دراین بـــاغ
مرغ سحری در تب و تابســت دراین باغ
هر برگ گلی دست حنا بسته ساقی اســت
هر گل قدحی پر ز شرابست درایـــن باغ
هر جنبش اشجار چمن موجه دریاســــت
هر غنچه‌سر بسته حبابست دراین بـــاغ
هر سرو خدنگی‌است که رو کرده بافـــلاک
هر ریشه او بال عقاب است دراین بــاغ
هر برگ گل و سبزه که برخاک فتاده اسـت
از باد صبامست و خرابست درایــن بــاغ
مستانه گل و لاله و شمشاد برقصـــــند
اطراف چمن عالم آبست درایـــن بـــاغ
بر روی عروسان گــل و لاله ز شبنـــم
هر قطره که بینی تو گلابست درایــن بــاغ

قصاب در این علغله هشیار کسی نیست
خندیدن تو کفر و عذابست در این بـاغ

***

روبت از آئینه‌ای دلدار می‌گیـــرم ســـراغ
یاررا در خانه اغیار می‌گیـــرم ســـراغ

خالرا می‌جویم از دنباله ابـروی دوســـت
نیست عیبم مهره را از مار می‌گیرم ســـراغ

شرح غم میپرسم‌از کاکل، ز زلف آشفتگـی
شعل‌خویش‌از محرومان یار می‌گیرم ســـراغ

زخم دلرا بخیه گیرانیست تا برخون نشست
تاری از آنموی عنبر بار می‌گیرم ســـراغ

در میان عشقبـازان من شـدم باریک بین
بسکه از آنموی‌کم بسیار می‌گیـــرم ســـراغ

پیش‌پای یار بر میخیزم از جا چون غبـار
بوی دلبر زان سبک رفتار می‌گیرم ســـراغ

هم زگل می‌پرسم احـوال‌تو هم از عندلیب
کم ترا می‌بینم و بسیار می‌گیرم ســـراغ

در زبانم نیست حرفی غیر حرف یار من
بسکه قصاب از در و دیوار می‌گیرم سراغ

***

ف

روز و شب در بزم دوران بیقرارم همچودف
بسکه سیلی خوار دست روزگارم همچو د ف
چونکه میسازد بگرم و سرد طبعم روزگـــار
ز آب و آتش میرسد گاهی مــــدارم همچو دف
کی از این بی خانمانی منت از دونان کشــم
منکه از پهلوی خود باشد حصارم همچو دف
زینتی جز پوست بر بالای من زیبنده نیست
با غم دیبای اطلس نیست کارم همچو دف
گشته‌ام پنهان بزیر خرقه عریـــان تنــــی
کی دگر از دهر چشم فتنه‌دارم همچـــودف
در بساط نغمه سنجان حلقه‌ها دارم بگــوش
پای تا سر در محبت داغـــدارم همچو دف
تا ز چشم بد بهنگام حجاب ایمـــن بـــود
پیش روی یار دایم بی قــــرارم همچــو دف
تا صدای یار نگذارد ز مجلس پــا بــــرون
بهر حفظ ناله‌اش پر گـــار وارم همچو دف
می برند گرچه قصاب این زمان برروی دست
پیش جانان غیر افغان نیست کارم همچودف

***

دیده تاچندبدیوار تو یا شاه نجـــف
مردم ازحسرت دیدارتویا شاه‌نجف
زین‌گلستان گل‌عیشم‌رسدآندم که فتد
نظرم برگل‌رخسار تو یا شاه نجـف
روضه خلد برین خوار بود در نظـرش
هر که‌گل‌چیدزگلزار تو یا شاه‌نجـــف
نیست‌حرفی‌که‌زسردو جهان‌آگاهســت
هر که شد آگه از اسرار تویاشاه‌نجف
نقد و جنس دوجهان‌رابفدای تو نمود
هر که گردیـــدخریدار تویاشاه‌نجف

گفتی آئی بسرم چون رودم ازتن جان نیست انکار دراقرار تو یا شاه‌نجف

بیمی از تاب صف حشر ندارد قصاب
هست در سایه دیوار تو یا شاه‌نجف

***

مقصد عاشق همین یار است دنیا بر طرف
زندگی بی یار دشوار است عقبا بر طرف
می‌برد تا بندر صورت دل سرگشته را
کار ما با چشم خونبار است دریا بر طرف
برگرفت از روی چونگل پرده‌بلبل‌شدخموش
غبن ، حسن فیض‌گلزار است غوغا بر طرف
اینقدرها جان من کردن‌ستم برعاشقان
نقص‌خوبیهای دلدار است از ما بر طرف

گر بپرسند از تو رو ز حشر خوندار تو کیست
مصلحت قصاب انکار است دعوابر طرف

***

گر نخواهی سازدت‌در بزم بیمقدار حرف
تاتوان خاموش‌گردیدن مزن بسار حرف
حرف بیجا گردعا باشد چو سنگ تفرقه است
گل بدر زد بسکه بلبل زد در ین گلزارحرف
حرف حق خوبست اما صرفه در گفتار نیست
کرد آخر در جهان منصور را بردار حرف
بهر دفع خرج دل‌ها را مرنجان چون برات
تا توان‌برخویشتن‌پیچید چون طومار حرف
رفت سر بر باد از بسیار گفتن خامه را
رحم اگر برخویشتن داری زمزن بسیارحرف
تا شوی ایمن ز جور کوهکن هموار باش
از زبان تیشه کس نشنید تا هموار حر ف
گر بگویم حرف دل میرنجد از من چشم یار

کی توان گفتن به پیش مردم بیمـــار حـــرف

گر همه قند مکرر بود حرف خوب نیســـــت

پر مکن قصاب نزد اهل دل تکرار حـــــــرف

***

ق

غم ازآئینه خاطر زدودم تا شدم عاشق
در دولت بروی خود گشودم تا شدم عاشق

نبودم تا بدر داغ همدم درعدم بـــودم
پدیدآمد در این عالم وجود تا شدم عاشق

برون بردم زچوگان محبت داغ جانانـــرا
زدل گوی سعادت را ربودم تاشدم عاشـق

در این گلشن بی تعظیم تاآندلربا برخاست
برنگ بید مجنون درسجودم تاشدم عاشق

زیک نظاره اش نقد دو عالم رازکف دارم
عیان از آستین شد دست جودم تاشدم عاشق

ببازار جنون قصاب بردم شیشـــه دلـــرا
بسنگ امتحانش آزمودم تا شدم عاشــــق

***

گشت آنروزی که پیدا درسرم ســـودای عشـــق
شد تهی از عقل تا خالی نماید جای عشـــق

ازنزولش دارد او شوقی که سر تاپای مـــن
میشود هر دم بلا گـــردان سرتـاپای عشـق

کلبه تاریک روشن می شود از آفتـــــاب
شد دلم پر نور از نور جهـان آرای عشـق

آب گوهر را همان گوهر توانـــد ضبط کـرد
نیست جز دل جای دیگر درخود ماوای عشق

***

در برش هم ابره کوتاهی کند هم آستـــر
از دو عالم گر قبا دوزند بر بـالای عشـق

پشت پای نیستی بر هر دو عالم می‌زنـــد
عشق ورزی را که باشد تاب استغنای عشـــق

کی توانم کرد شرح وصف ذاتـــش را تمام
تا بروز حشـــر گر انشا کنـــم املای عشق

آنچه من دیدم از آن قصاب میترسم که باز
شور محشر را بیکدیگر زند غوغای عشـــق

***

می‌روم تاکوی‌جانان آخر از تأثیرعشق | سالکان‌رانیست‌بهترهادئی‌ازپیرعشق
آسمان‌لاجوردی‌رنگ‌پرنقش و نگـــار | هست‌سرلوح‌سر دیباچه تفسیر عشق
خانه کعبه‌است‌مروارید قدرش راصدف | لیله‌القدراست‌مشک‌نافه‌نخجیرعشق
در سرآن کیمیامی‌رو که مینای قـــمر | هست‌جزوکمترین‌اجزائی از اکسیرعشق
جبرئیلش‌ازشرف‌گهواره‌جنبانـــی کنـــد | ازدهانش‌آیدآن‌طفلی‌که‌بوی‌شیرعشق
چوفروماناز خرد ،زدبردردیوانگـــــی | میتوان‌استاد افلاطون‌شدازتدبیرعشق

میزدم گاهی شبیخونی بزلف سرکشی
ازکمان‌ابروئی‌قصاب‌خوردم‌تیرعشـــق

***

ک

کم خور ای روشن ضمیر از سفره دونان نمـــــک
نیست آسان خوردن دانا دل از نادان نمک
میخورند از بسکه با یکدیگر از روی نفـــاق
عالمی را در حقیقت کرده سرگـــردان نمـک
قدر مردان بر طرف شد زین نمک نشناس چند
تا بکی نوشند این مـــردان ز نامـردان نمک
شرط ها دارد بجا آوردن آن مشگـل است
خوردن آسان نیست وریک ذره با رندان نمک
لقمه‌ای بی‌خون زخم دل گوارای تو نیســـت
درداگرخواهی مخور از دست بیدردان نمـک
از برای امتحان ناکس و کس کافی اســـت
یکسر انگشتی که بخشد در بن دندان نمک
دوش گریان میشدم قصاب از کویش که ریخت
آن سراپا ناز برزخم دلم خنـــدان نمـــک

***

ای در نظرم نشو و نمای تو مبارک
آمد شد خاک کف پای تو مبارک
هم در دل محنت زده داغت گل دولت
هم در سر شوریده هوای تو مبارک
امروز لباست شده گلرنگ بخونـــم
بادا بقد این رنگ قبای تو مبـارک
خون جگرم امر نمودی بی درمـان
بیمار غمت راست دوای تــو مبارک
المنه‌لله که شده بر من دلخــــون
برگشتگی آن مژه‌های تو مبــــارک
در رشته مژگان شده یاقوت سرشگم
بر پای نگه باد حنـای تـو مبارک
قصاب برآور کف امیـــد که باشـــد
بر درگـــه او دستدعـــای تو مبـارک

***

پس از وفاتم اگربگذری‌توبر سرخاک زنم بجیب‌کفن تا بَطرف دامن چاک
تودوست باش فداگردمت اگر نه مرا زدوست‌دشمنی اهل‌روزگار چه باک
بتازرلف‌گلوگیرسرکش تو دلم چوزخم خورده‌شکریست‌بسته‌برفتراک
فرو گذاشت ز آه و فغان نخواهم‌کرد زناوکت‌چوجرس‌گرشود دلم صدچاک
زنیک وبد نتوانی بخویشتن پرداخت نسازی آینه‌راتازنگ کلفت پاک
یقین‌شناس‌که انسان نمود بی‌بوداست درآب بنگروازعکس‌خویش‌کن ادراک
شدم ز خود بخیالت، بداغ می‌سازم که‌بی‌بدل نتوانم بریدن از تریاک

نگه بجانب قصاب کن که حافظ گفت
اگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

***

ل

دهری‌که‌ازوکام روا نیست چه حاصل
یاری‌که در او مهر و وفا نیست چه حاصل

اینجاست که هر دلشده بیمار هوائی‌است
درد است فراوان و دوا نیست چه حاصل

گیرم که بظلمت رسیدی چو سکندر
قسمت چو ترا آب بقا نیست، چه حاصل

گیرم که سراپای تو گوهر شد و معدن
چون دردل سخت تو سخا نیست چه حاصل

عمامه‌بسر خرقه ببر سبحه در انگشت
چه روی دلت سوی خدا نیست چه حاصل

داری چو دل آئینه اقلیم نمائی
اما چو در او نور صفا نیست چه حاصل

بر سر نزدک از غم او ،پنجه خونین
زین باغ گلی بر سر ما نیست چه حاصل

از تیره دلی را ه بزلف تو نبردم
مارا بسر این بال هما نیست چه حاصل

قصاب سراپای نگارم همه نیکوست
در فکر من بی سرو پانیست چه حاصل

***

عالم همه باطل‌غم عالم همه باطل
درجای‌چنین‌کوشش‌آدم هم باطل

این دیر همان‌کهنه‌بنائی‌است‌که‌دروی
شدتاج کی و سلطنت جم همه باطل

اینعرصه‌همان دخمه‌زمین‌است‌که‌گرداند
دست‌کی‌وسرپنجه رستم همه باطل

با عیش والم ساز که خواهدشدن آخر
فردای نوروزو محرم همه باطل

غمگین مشو از سفره‌افلاک که کردند
بیش است اگر رزق تو گر کم همه باطل

قصاب ز دوران مشوآزرده که باشـــــد
از آمده و رفته جزایندم همه باطـــــل

***

بر نمی‌آید بکار کس ثبات بی محـــل   مرگ به‌زندانیان‌را از حیات بی‌محل
طبع اگر آزرده دلرانیست صرف‌لعل‌یار   کم‌زصندل‌نیست‌درلذت‌نبات‌بی‌محل
زودپیداگشت‌خط‌وکشت‌ماراز‌اضطـراب   گشت‌اینعموره‌ویران‌ازبرات بی‌محل
جانب اغیار روکردن‌زخوبان‌بدنماست   نیست‌کمترازگنه‌دادن‌زکوه‌بی‌محـــل
مفلس‌عاصی است زارباب جهان‌قهارتر   ظلم‌بسیاراست‌اکثردردهات‌بی‌محـــل
نفس راسر کش نمودن از ملامــت خوب‌نیست
کم ز کشتن نیست قصاب این نجات بی‌محل

***

م

نمی‌رفتم برون‌از جاده گر هشیار میبـــــودم
بمنزل میرسیدم گر شبــــــی بیـــدار میبودم
درشتی پیکرم را زیر دست کوهکـــن دارد
نمی‌خوردم بر اعضا تیشه گر همـــوار میبودم
زگردون‌شکوه بیجاچگویم‌زانچه خود کـــردم
نمی‌بودم غمین گر خویش‌را غمخوار میبودم
زغم چون شمع از شرح غمت خاموش میگشتم
زمانی گر زشغل خویشتن بیکار میبـــــودم
توآنروزیکه بارخسار چون گل در چمن بودی
چه میشد گر من آن خار ســـردیـــوار میبودم
جداکی می‌نمودم دیگر ازدل عکس جانانــــرا
اگر آئینه آسامحرم اســـرار میبـــودم
به‌پیش‌چشمم اطراف چمن میبود زنـــدانـــی
زمانی بیتو گر درجانب گلـــزار میـو دم
دراین دیر کهن قصاب نزد زاهدان من هم
اگر میداشتم سر صاحب دستار میبــــــودم

***

زحرف مدعی از الفت‌دلدارمیترســـم چمن
پرورده‌ام از دوری گلزار می‌تـــرسم
ندارم قوت دیدار ابروی‌کمانش را
زتیرغمزهٔ‌آن‌ترک بی‌زنـهار می‌ترسم
میان‌ماوبلبل‌درچمن‌فرقیکه‌هست‌این‌است
که‌اوازخارومن‌ازآنگل‌بی‌خارمی‌ترسم
بمن‌تاگشت‌ظاهر کزوفادورند‌مهر ویان
همه‌ازهجرومن‌ازروزوصل‌یارمی‌ترسم
همه‌شب میپرم پروانه‌سان برگرد‌بالایش
ولی‌ازآرزوی‌حسرت دیدار می‌ترسم
نمی‌گیرم زلعلش بوسهٔ قصاب تا دانی
گیاه خشکم از آن آتش رخسار میترسم

***

ای شمع دل‌افروز بقربان تو گردم ۱ — ای آتش جان‌سوز بقربان تو گردم
از بسکه تو روز از شب و شب بهتری از روز — خواهم که شب و روز بقربان تو گردم
دیشب زنگاهی مژه‌ات زخم زدو دوخت — ای ناوک دلدوز بقربان تو گردم
از حرف‌کسان بیهده رنجیده‌ٔ از من — ای خوی بدآموز بقربان تو گردم
خوش تنگ کشیدی ببرآن خرمن گل‌را — ای جامه‌زردوز بقربان تو گردم

قصاب چو پروانه تو ایشوخ چو شمعی
ای شمع شب افروز بقربان تو گردم

***

بیاکه بی‌تو دمی نیست کاضطراب ندارم — زدوری‌تودگرنیمروزه تاب ندارم
دگر بمملکت تن ز سیل اشک دمادم — عمارتی‌که تواند شدن خراب ندارم
در این محیط که هجران بود کشاکش موجش — بخودگمان نفسی بیش چون حبب ندارم
بیادروی‌توای‌مهرمن‌دودیده‌حسرت — کدام صبح‌که بر راه آفتاب ندارم
نشاط زندگی من بیا، یا که زعمرم — هرآنچه‌می‌گذربی تودرحساب ندارم
کدام روز زدست فراق و آتش دوری — دلی‌زداغ برشته تراز کباب ندارم
ز شعر خوانی عاشق براه خویش بخاطر — چو خط لعل‌تو یک بیت انتخاب ندارم
اگر زمن کسی احوال داغ‌هجر توپرسد — زبسکه‌سوخته‌ام طاقت‌جواب ندارم
کدام گوشه که‌ارزخم دل بخون ننشینم — کدام‌وقت‌که‌از دوریت عذاب ندارم
شبم بفکر که شاید تو را بخواب به‌بینم — زهی‌تصورباطل‌که‌بی‌تو خواب ندارم

بکوی یار تو قصاب نیست هیچ زمینی
که‌من‌زدیده‌درآنجاگلی درآب ندارم

***

تا بار عشق بر دل پرغم گذاشتیم — چندین‌هزارغم بسرهم گذاشتیم
روزیکه غمزه تو زکین برکشد تیغ — مادست‌رد بسینه‌مرهم گذشتیم
دادیم سر بحکم تو ازبهر قتل‌خویش — انگشت‌تا بدیده پرنم‌گذاشتیم
گردید ثبت دفتر غم سرنوشت ما — تاپای‌در قلمرو آدم گذاشتیم
یکباره‌زاهل‌شوق گرفتند خوشدلی — برمحضرزمانه‌چوخاتم گذاشتیم

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق

خوش منتی بمردم عالم گذاشتیم

***

ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم همزبان قفس و همدم بستان همیم
جمع گردیده بیکجا همه چو نرشته شمع همه دلسوزهم و سر بگریبان همیم
همه خاک ته میخانه یک میکده ایم همه سرشار زیک باده و مستان همیم
میکند عکس یکی جلوه درآئینه ما چشم بگشوده بروی هم و حیران همیم
لیلی ماهمه در عالم معنی است یکی درحقیقت همه مجنون بیابان همیم
جان سپرده بخموشی زهم آموخته ایم عشقبازان همه شاگرد دبستان همیم
تیره بختان همه ازآتش همه میسوزیم همه آتش نفسان برق نیستان همیم
عندلیب و من و پروانه نداریم نزاع آخراین قوم جگرسوخته یاران همیم
پشت ما نیست خم ازمنت دونان چوکمان راست چون تیر بکیش هم وقربان همیم
چشم شیریم ونداریم امیدی بکسی مافقیران همه قانع به لب نان همیم

نشو یکسر موجمع دل ما قصاب
بسکه ما طایفه چون زلف پریشان همیم

***

شد گرم تمنای تو سودای نگاهم روداد تماشای تو ایوای نگاهم
نشکفته هنوز مژه چون غنچه دراین باغ کزباد فنا ریخته گل های نگاهم
بنیاد دل غمزده را داده بطوفان هر موج که برخاست زدریای نگاهم
از ضعف برون پای ز مژگان نگذارد خالیست بگرد نگهت جای نگاهم
ازجلوه مستان قد کیست که امروز چون شعله برقص است سراپای نگاهم
گردد بسراغت نگه آن نوح که آیند درحشر ملایک بتماشای نگاهم

قصاب از این حرف شدم شاد که گفتند
از قطره اشک آبله زد پای نگاهم

***

من آن نخلم که چون در موسم حاصل ثمرریزم
زهرجانب بمژگان بر زمین آب گهر ریزم
بطوفان می دهم در یک نفس بنیاد عالم را

زعشقت‌وای‌اگر سیلاب اشگ از چشم تر ریزم
رسید آن‌تیر مژگان آنقدرای ضعف مهلت ده
که‌من‌ازجوی‌رگ‌آبی بپای نیشتر ریـــــزم
نه‌پادارم‌که بتوانم بگر قامتش گـــــردم
نه‌دستی‌کزفراق‌آن‌صنم‌خاکی بسر ریـــزم
من آن‌مرغ‌مصیبت‌دیده‌خاطرپریشـــانــم
که‌گراز آشیان پرواز گیرم بال و پر ریــزم
دراین‌مهمانسراآن‌میزبانم‌کزسیه‌بختــی
شودچون‌زهراگر در کاسه مهمان شکر ریــزم
فلک کور است و من‌آهی غبار آلود میخواهم
که‌گردتوتیادر دیده این بی بصـــر ریــزم
زخود هر قسم‌طرحی ریختم قصاب شد باطل
همان بهتر که من این طرح در خاک دگر ریزم

***

بعشق تو گر سر نبازم چه ســازم
بداغ غمت گر نسازم چه سازم
دل و دین و هستی شده سد راهم
گر این هر سه یکسر نبازم‌چه سازم
برآورده تیغی که خونــم بــریزد
برآن دست و خنجر ننازم چه سازم
بمن بسته ره خصم بیرحم اگر جان
دراین‌کهنه ششدر نبازم چه سازم
چه درمان قصاب درد تـــو باشــد
بدرد تویکسر نســازم چه ســازم

***

تا خون‌خویش‌در ره جانانه ریختیم
آبی بپای‌آن بت فرزانه ریختیم
کردیم ظرف دیده لبالب ز خون‌دل
این باده‌راز طرف به‌پیمانه ریختیم
دادیم جای مهر تو رادرزمین دل
تخمی بخاک این ده‌ویرانه ریختیم
خوردیم ما بیاد رخت قطره‌های‌اشگ
الماس‌ریزه‌بین‌که‌به پیمانه ریختیم
اندوه‌و داغ و درد وغم و آتش‌فراق
کردیم جمع و در دل دیوانه ریختیم
قصاب آب اشگ ندامت نداشت ســود

چندانکه پیش محرم و بیگانه ریختیم

***

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم
جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم
زبس‌کاهید ما را دردا و زین هجر، از آهی
فروریزد بنای هستی ما چون‌حباب از هم
مگر اندر بغل دارند جزو بیوفائی را
که آموزند دایم گلرخان درس کتاب از هم
دل صد پاره‌آتش نهاد خون چکانم را
ببزم عیش‌میگیرند خوبان چون کباب از هم
یکی از زلف پیچو دیگری تاب از کمر دارد
نمی‌باشد پریشان خاطرانرا پیچ و تاب ازهم
دل آباد اگر خواهی مکن ویران‌دل‌کس را
که می‌باشند اکثر خانه دلها خراب‌از هم

نمی‌آیند بیرون روز حشر ازعهده دل ها
اگر جوئیم ما قصاب با خوبان حساب‌از هم

***

در عشق عاقبت به بلا مبتلا شدیم
تا پای بند آن سر زلف دو تا شدیم
تا آمدیم بر سر سودای دوستی
دادیم نقد دل بتو و مبتلا شدیم
بیگانگی ز مردم عالم ضرر نداشت
از خود برآمدیم و بخلق آشنا شدیم
گیریم تا ز سفره افلاک توشهٔ
چون‌دانه خرد دردل‌این‌آسیا شدیم
دادیم صبر و هوش‌و گرفتیم داغ‌هجر
تا همنشین بآن صنم بی‌وفا شدیم
از ما کنند خلق‌تماشای عالمی
درعشق همچو آینه‌گیتی نما شدیم

بردیم ره ببعیش و گرفتیم کام دل
قصاب‌چونکه ما و توبی‌مدعا شدیم

***

چونکه پیش‌تو آیم فسانهٔ که ندارم
چطور دور توگردم بهانهٔ که ندارم
همیشه خاطر من جمع از فشار حوادث
چرا ز سیل گریزم زخانهٔ که ندارم

هنوز بیضه من بودخون که‌سوخته‌شد پر — چرا بباد دهم آشیانهٔ که ندارم
رقیب محرم و محروم بنده پیش دوزلف — چه دم زعشق زنم قدر شانه‌که ندارم
ببزم محرم و بیگانه غیرعشق چگویم — بجزحکایت هجران ترانهٔ که ندارم
چو قصد خال تو کردم بدام دانه فتادم — کجاروم بجز آندام دانهٔ که ندارم

کجا روم من و قصاب حاجت از که بخواهم
بغیر خاک درش آستانهٔ که ندارم

***

ز آتش عشق تو در هر کجا که مأوا میکنم
همچوبوی‌عودخود را زود رسوامیکنم
کم فضائی بین که‌مثل غنچه در گلزار دهر
همچو گل می‌پاشم از هر گر دلی وا میکنم
بیکسم چندانکه جشم خویش میکاهم چونی
همدمی تا از برای خویش پیدا میکنم
سر بزیرم از حیای او نه از وهم رقیب
کافرعشقم اگر ازشاه پروا میکنم
میدهم دل تا بگیرم زلف در بازار حسن
مصحفی آورده با زنار سودا میکنم
گر چه هستم از تهی‌دستان ولی همچون حباب
خویشرا از یک نفس واصل بدریا میکنم

چون ز شیخان ریائی مطلبی حاصل نشد
بعد ازاین قصاب در میخانه مأوا میکنم

***

ایخوش آنروز که از خواب گران برخیزم
بتمنای تو ای سرو روان بر خیزم
ایخوش آندم که به تعظیم خدنگت ازخاک
سر قدر ساخته از جا چو نشان برخیزم
پای برخاستم نیست ز کوی تو مگر

بمدد کاری عشق تو زجـــان بــــر خیـــزم
توشه‌ای کو که ازاین خانه نهم بیرون پای
از پی چله از این روی کمـــان بـر خیـزم
در میان حائل عکس رخ دلـــدار منـــم
میشود ظاهر اگر خود زمیـــان برخیـــزم
ذره از پرتـــو خورشید سماعــــــی دارد
سزد از عکس تو گر رقص کنان برخیـــزم
یاد آن لحظه که در آتش شوقت چو سپنـد
افتم و باز زجا نعره زنان بـــــر خیـــزم

غیر تسلیم شدن‌چاره ندارم قـصـــاب
حکم یاراست که من از سرجان برخیزم

***

عاشقم عاشقـــم بیـــار قســـــم بوصــــال تو ای نگــــار قســـــم
دیــــده‌ام شد سپید در طلبـــــت بســـــر راه انتظـــار قســــــم
گر شوم کشته تــــرک او نکنـــــم بدم تیـــغ آبــــدارقســــــم
در پریشانیم سخــــــن نبـــــود بسر زلـــف تابــــدار قســــم
جگرم شد کباب در ره عشــــــق بتو ای آتشیــــــن عذار قســــم
جز خزان موسمی ندیده گلــــــم بخود آرائــــــــی بهارقســــم
بلبــــل گلستان بـــــاغ ویــــــم بتماشـــــای لالـــــه زارقســـم
دل‌و جان هر دو باختم یکجـــــــا بحریفـــــان خوش‌قمــــار قسم

ندهد دل بدیگـــــری‌قصـــــاب
بســـــر نازنیـــن یار قســــــم

***

درهر دو جهان عاقل و فرزانه نباشم گرآنکه‌گرفتارتو جانانه نباشــــــم
دلرازفغان میکنم از درد تو خالـــی فریادازآن‌رز که دیوانــــه نباشم
بر گرد سرت گردم و جان باز بسوزم اینهانکنم‌پیش‌تو پروانه نباشــــم
از خود نروم شام فراق تو که ترســـم مهرت‌دردل‌کوبد و درخانه نباشـــم

دارم بدل از داغ توصد گنج نهان پیش — ازسیل حوادث زچه ویرانه نباشم
مردان همه جان در ره جانانه سپردند — چون سر نسپارم ز چه مردانه نباشم
سردار شده عشق و گر امروز شبیخون — برلشگر زلفت نزنم شانه نباشم
درس دل و جان باختن ازعشق گرفتم — تاگوش بر آوازهرافسانه نباشم

قصاب در اول یغمش دست اخوت
دادم که دراین مرحله بیگانه نباشم

***

برمیان تاری ززلف یار میخواهد دلم — سبحه راافکنده وزنار میخواهد دلم
تانشانی هست ازغمخانه زندان دوست — کافرم گر بجانب گلزار میخواهد دلم
تانشینی درمیان چون نقطه بر گردسرت — یکقدم رفتارچون پرگار میخواهد دلم
روشن آن مجلس که ازحسن توباشد تا بصبح — چون کواکب دیده بیدار میخواهد دلم
نه فلک را باده شوقت پچرخ آورده است — هم ازاین می باده سرشار میخواهد دلم
درفراقت جان من عمریست تاب آورده ایم — یکنفس درطاقت دیدار میخواهد دلم

آنقدر قصاب میدانم که از کون و مکان
عشق را میخواهد و بسیار میخواهد دلم

***

مردیم ز غم تا بتو خود کام رسیدیم — ازسایه تیغت بسرانجام رسیدیم
خواندیم چو لوح سر خاک شهدا را — برمطلب بی مهری ایام رسیدیم
روزیکه برون آمده از بیضه ز شوقت — پرنازده اول بسر دام رسیدیم
درعشق توگشتیم دمی گرم که چو نصبح — ازیک نفس عمر بانجام رسیدیم
بسیار طپیدن ندهد فائده در خاک — تسلیم چوگشتیم به آرام رسیدیم

بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب
ما نیز بیک حلقه ازین دام رسیدیم

***

شبی ای مه بپا بوست رسیدن آرزو دارم
دو بیت از لعل جان بخشت شنیدن آرزودارم
نشینی در بساط دل چو شمع ومن چو پروانه

ترا یکسر بگرد سر پریدن آرزو دارم
سرت گردن کمان نارت از بس چاشنی دارد
لب زخم خدنگت را مکیدن آرزو دارم
گلستانست سرتاپایت ای غارتگر دلهـــا
گل وصلی ازین گلزار چیدن آرزو دارم
من لب تشنه قربانت شوم در وادی هجران
ز تیغت شربت آبی چشیدن آرزو دارم
چو شمع زنده در بزم وصالت تاسحر سوزان
سر خود را بپای خویش دیدن آرزو دارم
چه میخواهم دگر قصاب یکشب در سر کویش
طپیدن جان بدون آرمیـــــدن آرزو دارم

***

سوختم مهـــر یـــار را نـــازم گرمـــی آن نگـــار را نـــازم
خار راهـــش ز گریـــه‌ام شد سبز فیض این نو بهـــار را نـــازم
تا قیامـــت کشیـــده وعـــده وصـــل طاقـــت انتظـــار را نـــازم
بردن نرد عشق‌جان بـــازی است دو شـــش این قمـــار را نـــازم

***

غم آفاق را بمـــن دادنـــد رتبـــه و اعتبـــار را نـــازم
کشتیـــم شد ز دیده طوفـــانـــی دیـــده اشکبـــار را نـــازم
کـــرده مارا ز خود پریشـــان تـــر سر زلـــف نگـــار را نـــازم
سنگ زیـــرین آسیا شـــده‌ام گـــردش روزگـــار را نـــازم
ز پـــدر دارم ارث صحـــرا را خانـــه بـــی حصـــار را نازم
خـــون دل شـــد حواله قصـــاب
تا بحشـــر این قـــرار را نـــازم

***

درون آشیان از بیضه تا من سر بـــر آوردم
ز تیر غمزه و بیداد خوبان پـــر بر آوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم به مهر آخـر
بقلاب محبت ماهـــی از کوثـر بر آوردم
ز خال‌عنبرش بوئی گمـان می‌داشتم دردل
زدم آتش بخـــود تا دود از مجمـر برآوردم
دل‌سوزان ز چشمم لخت لخت افتادبردامان
بجای اشگ ازین دریای خون آذر بـــرآوردم
شکستم بســتم از بیم نگاهش آرزو در دل
کشم چون آه گوئی از جگـــر خنجـر برآوردم
نهال باغ حرمانم گلم داغ است وبارم غم
ندیدم‌فصل شـادی از زمین تا سر بر آوردم
مرا شد دیدگان لب‌ریز ز اشگ گاه گاه دل
دو دریا آب ازین یک قطره گوهر بـــر آوردم
ندارم شکوه قصاب از کسی درسوختن هرگز
چنار آساز جسم خویشتن آذر بـــــر آوردم

***

گر درین ظلمت چراغی پیش پا میداشتـــم
را بر سر چشمه آب بقـــا میداشتـــــــم
سرنگون بر چه نمی‌افتادم از خون بی خبر
چشم اگر بر نقش پای رهنما میـــداشتـــم
میزدم بر سنگ بس رنجیده‌ام از روزگـــا ر
گر بکــــف آئینه گیتی نمـــا میداشتـــم
میشدم در زیر با ر منــــت گردون هلاک
گر جوی در زیر این نه آسیـــا میداشتـــم
پای همت مزدم بر فـــرق چرخ مستعـــار
تکیهٔ گر بـــر ســـر یر بوریـــا میداشتـم
دیده‌ام زین خاکدان میشد سفیداز انتظار
گر ز دست خلـــق‌چشم توتیا میـــداشتـم

خرمنم را باد غم میداد بر باد فنـــا
گر زکشـــت دهر یک جو مدعـــا میداشتم
پاک میسودم بهم زافسـوس تا گلگون شود
هر دوکف گر خواهش رنگ حنا میـــداشتم
اولین گامم نخستیــــن پایه معـراج بـود
آنچه در سر هست اگر در زیر پا میــداشتم
دیده گر میدوختم از سیم قـلب روزگـــار
در نظر اکسیر بهر کیمیـــا میداشتــــــم
میگذشتـــم گر ز جسم عاریـت چون بوی گل
جا در آغوش و بر و باد صبا میداشتـــم
دولت تیزی که زیر تیغ خونریز توبــــــود
من طمـــع از سایـــه بال همـــا میداشتـم

کاش جای توتیا قصـــاب روز واپسیـــن
در نظر قـدری ز خاک کربـلا میداشتـم

***

ای ز آتش حسن تو شبستان وفا گـــر
وز شعله رخسار تو هنگامه ما گـــرم
ترسم ز لطافت شود از رنگ برنگـــی
بسیار گل روی تر اکرده حیا گـــرم
چون شمع برافروخته از روی بچکد موم
از عکس تو شد آینه را بسکه قفا گـرم
از مردمکم دیده بد دور که امــــروز
آمد بنظـر تیـر توام نام خـداگـرم
نگذاشت که از آتش عشق توشود سـرد
برداشت ز جا پیکرم از خاک هما گرم
چون پای تو رنگین شود از دیده خونبار
دیگر نشود رونق بازار حنـــا گـــرم

برمشت حنا پا مزن ایشوخ که قصـــاب
کرده بسر آتش سوزان تو جا گـــرم

***

کارم ز عقل راست نشد بر جنون زدم
سنگی بشیشه فلک واژگـــون زدم
رنگین نشد ز گریـــه مردانه چهـره‌ام
پیمانه راز مکیده دل بخـون زدم
بنیاد هستیم ز نگـــاهی بباد رفـت
تا چون حباب خیمه بدریـای خون زدم

برخواستم ز آتش شوق تو چون سپند گرم آنچنانکه نعره ندانم که چون زدم

قصاب بر نخاست صدا از یک آشنا
چندانکه حلقه بر در دنیای دون زدم

***

کجاست دیده که رو سوی یار خویش کنم
علاج درد دل بیقرار خویش کنم
ز خاک کوی بتان بوی غم نمی‌آید
مگر همان بسر خودغبار خویش کنم
چوکرم پیله بخود در تنم شب هجران
بحالتی که غمش‌را حصار خویش کنم
بابر جمله کریمان نظر فکنده و من
نگه بچشم تر اشکبار خویش کنم
بهجر اگر کشیم دل نمی کند باور
دروغ وصل تو تا کی بکار خویش کنم
خط غلامی او خط سرنوشت من‌است
همین بس‌است که لوح مزار خویش کنم
هزار حیف که دراین چمن رسید خزان
امان ندارد که فکر بهار خویش کنم

طمع بهیچ ندارم دراین جهان قصاب
سوای جان که فدای‌نگار خویش کنم

***

ببزم دهر حرف دشمنی عامست میدانم
لبی کز شکوه نگشاید لب جامست میدانم
همین باشد میسر کیمیای وصل عاشق را
نشان از هستی عنقا همین نامست میدانم
بکار خستگان خویش میکن گوشه چشمی
غذای عاشق بیمار بادامست میدانم

مکن منعم ز بیتابی که چون سیماب عاشق را
نگردد آنچه گرد خاطر آرامست میدانـــــم
ندارند اهل شوق از هیچ جانب راه بیرون شو
جهان مرغان دل را سر بسر دامســت میدانم
مخور تا میتوان ایـدل فریب جلوه دنیـــا
نگردد آنچه حاصل در جهان کامست میدانم
تفاوت نیست وصل و هجر حیران مانده اورا
به پیش چشم اعمی صبح ، چون شامست میدانم
طمع دل از هوای وصل جانان برنمی‌دارد
وگرنه آرزوی عاشقان خامســـت میدانـــــــم

ز قصاب پریشان از سر و سامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سرانجامست میدانــــم

***

[illegible]چون نگه توانند دورازمیان مردم   رها رجانسازی در خانمان مردم
[illegible]وازگیر ایدل تا کی چومرغ تصویر   حیران توان نشستن درآشیان مردم
[illegible]شم اززنخ بپوشان بردار دست از زلف   نتوان بچاه رفتـــن با ریسمان مردم
از حرص همچو کرکس تاکی دراین بیابان   چشم طمع توان داشت براستخوان مردم
خاک بدیده‌ای نفس شرمی بیار تا چنــد   پرچون مگس توان زد برگرد خوان مردم

قصاب همچو طوطی آئینه در برابـــــر
تاجند میتوان زد حرف از دهان مــردم

***

[illegible]هرقتلم داد پیغامی که من میخواستـــــــم
از لبش حاصل شد آن کامی که من میخواستم
از جواب تلخ آن شیرین زبان راضی شدم
بود دراین قند بادامی که مـــن میخواستم
شد درون سینه نقش خاتم [illegible]
ک[illegible] این نگین نامی که من مبخواستــم

سر زداز گرد عذار یار خط دلفـــــریـــب
در چمن گسترده شد دامی که من میخواستم
ناله همدم ، آه آتش‌بار ، مژگان خون چکـان
داد آخر آن سرانجامی که مـــن میخواستـم
گردش چشمی زیک نظاره‌ام مستـانه کـــرد
داد ساقی باده از جامی که من میخواستـــم
از خم زلف توآزادی نخواهد یافتــــــن
مرغ دل افتاده در دامی که من میخواستـــم
در تبسم گفت زیر لب که قربانم شــــوی
آخر آن مه داد دشنامی‌که من میخــــواستـم

بی تأمل در رهش قصاب کردم جان نثـار
شد نصیب امروز آرامی که من میخواستـــم

***

با آنکه در قلمرو هستی یگانــــه‌ام — بر گوش روزگار ، گران‌چون فسانه‌ام
نه‌د شمنم به‌پهلوی‌خودجادهدنه‌دوست — درآب همچوموج‌ودر آتش زبانـــه‌ام
هر جا کد دام واشود آنجا مجـــاورم — هرجاخدنگ‌بال گشایـد نشـانه‌ام
مشتاق‌پایمردی‌برق‌است خـرمنــــم — محتاج‌دستگیری‌موراسـت‌لانــــه‌ام
چون ذره جانب وطنم بازگشت نیست — آتش‌زده‌است‌عشق‌توبرآشیـانه ام
جز شرح حال من نبود وردعندلیـب — درنزداهل‌دل‌غزل‌عاشقـــانــه‌ام
گه‌چون‌غبار همدم باداست هستیـــم — گه‌چون‌حباب بر سر آبست خانه‌ام
گاهی روم بآتش و گاهی شوم بـــآب — القصه‌طفـل‌پـادوایـــن‌کارخانه‌ام

دل چاک گشت و دولت زلفش نداد دسـت
قصاب داغـــدار ز اقبــــال شانــــه‌ام

***

گفت‌دلبر برمن از حسرت نگر گفتم بچشـــم
غیر من بر دیگری منگر دگر گفتم بچشـــم
گفت اگر داری سر وصلم دراین محنت سـرا

بایدت کرد از جهان قطع نظر گفتم بچشم
گفت دوراز ماه رخسارم نباید باز داشت
چون کواکب دیده هر شب تا سحر گفتم بچشم
گفت اگر داری هوای گرد سر گردیدنم
تابکویم آمدن باید بسر گفتم بچشم
گفت دو عارضم در تیرگی چون مردمک
بایدت بنشست هر شب تا سحر گفتم بچشم
گفت اندر بزم من گریان وسوزان همچوشمع
غوطه باید خورد در خون جگر گفتم بچشم
گفت اگر خواهی‌که باشی درشهادت سرخ روی
خون بجان اشگ بار از چشم تر گفتم بچشم

گفت اگر قصاب میخواهی گلی گیری درآب
بایدت تر ساخت خاک رهگذر گفتم بچشم

***

همان بدیده غباریکه داشتم دارم
بخاک پای تو کاریکه داشتم دارم
همان چوگرد این وادی تمام خطر
قفای شاهسواریکه داشتم دارم
چوسیل ، سینه پرافغان وچهره‌خاک‌آلود
بکوه دشت‌گذاریکه داشتم دارم
چهارفصل‌گذشت از دل‌وهمان از داغ
گل‌همیشه‌بهاریکه‌داشتم‌دارم
خراب شد تن من همچو نقطه پرگار
بگردخویش‌حصاریکه داشتم دارم
شدم محیط و لب از آب تر نمی‌سازم
همان‌چودجله‌کناریکه‌داشتم‌دارم
زخواندن‌دل‌وجان میدهم دوسرتاوان
بخصم‌راه‌قماریکه‌داشتم دارم
دلی‌ز خون جگر چون پیاله لبریز
همان‌بدست‌نگاریکه‌داشتم دارم
ز خاک‌و ابروی اودست برنمی‌دارم
نظربمهره‌و ماریکه داشتم دارم

بسعی راست نشد کار دل مرا قصاب
ز خون‌دیده مداریکه داشتم دارم

***

زنم‌گردم غبار خاطر دلدار میگردم

شوم گر طوطی این آئینه را زنگار میگـــردم

میان ما و جانان آشنائی نیست بی نسبت

بهر رنگی که آنگل میشـود من خار میگـردم

ز یک افسانه در خوابیم اما از ره وحشـت

بهرکس پا زنـــد ایام من بیـدار میگردم

مرا سرگشتگی برجاست تا دردل‌مکان داری

نفس تا هست برگرد تو چون پرگار میگردم

بخاک افتاده چون آب روان قصـاب درگلشن

بگرد قامت آنسرو خوش رفتـــار میگـــردم

***

روزی بدوز آنوبـــردلـــدار نشستـــم گفتم که‌توئی قبله‌من گفت که‌هستم

گفتم چه‌شدآن‌عهدی‌و پیمان‌که‌توبستی گفتاکه‌همان‌لحظه‌اش‌از ناز شکستـم

گفتم که‌بخود باده‌گرفت‌وبزمین‌ریخـت گفتم‌که‌چراریختیش‌گفت که مستـم

گفتم‌زکه عاشق کشی آموختی امـــروز گفتاکه‌بدین‌شیوه‌من از روز الستـم

گفتم‌که‌شکستی دل‌ما گفت درست‌است گفتم‌که‌چراخنده‌زنان‌گفت‌که‌مستـم

گفتم چه شد آندل‌که ز قصاب ربـــودی

برداشت ز زیر قدمش داد بدستـــــم

***

بچشم کم مبین برآه من در خسته جانی هـم

فلکرا می‌توانـــم زد بهـم درناتوانی هـــم

بمن بی‌آنکه‌گردد همنشین برگشته مژگانـــش

باین دیرآشنائی می‌نماید ســرگردانی هم

تلاش وصل اگر افکنده باشد بر پر عنقـــا

دلی خون میتوان‌کرد از نشان بی نشان هـم

جواب نامه‌ام‌را یاخدا ناترس با قاصـــــد

نمی‌گوئی گراز دل، میتوان‌گفت زبانی هـم

شدم رنجورو خونین دل ندانم عاقبت با من

چه‌خواهدکرداشک‌سرخ و رنگ زعفرانی هم

شدم قصاب چون‌تسلیم پیش یار داشتم

که میبودست خوابی راحتی درزندگانی‌هم

***

ساقی کجاست کز می‌گلگون نشسته باشیم

چون داغ لاله تا کی‌ز خون نشسته باشیم

شاید که آشنائی مار اکند نوازش

تا کی چو حلقهٔ در بیرون نشسته باشیم

خوبست راستی را از سرو یاد گیریم

تا کی چو بید مجنون وارون نشسته باشیم

سازد ذلیل مارا رویش ز لشگر خط

بر عارضی که چون خال‌موزون نشسته باشیم

یاران و هم‌نشینان کردند کوچ و رفتند

تنها دراین بیابان ما چون‌نشسته باشیم

قصاب از دو عالم کردی تو قطع امید

بهترکز ایندو منزل بیرون نشسته باشیم

***

ن

شدم تسلیم در کوی تو منزل را تماشا کن
بخاک و خون تا کمر گل را تماشا کــــن
ز تن دوری نمود از یک تبسم سیر کن جانرا
ز خود رفت از نگاهی طاقت دلرا تماشا کن
کنارم باز سبز از دانه اشک ندامت شـــد
بیا بر چشم من بنشین وحاصل را تماشا کن
بسر داغ جنون پیداست پنهان سوخت باید دل
در این دیوانگی ها عقل کاملرا تماشا کن
زدل هرگز نمی‌گردد خطا یک تیر مژگانـــش
شکار اندازی صیاد قابل را تماشاکـــــن
عجایب وحشتی قصاب در خون جگر دارم
طپیدنهای مرغ نیم‌بسمل را تماشا کـــن

***

ساقی بیا و در قدح از لطف باده کن — رحمی بحال‌عاشق از پا فتاده کن
باری غبارکفتم از لوح دل بشـــوی — این لوح را چو صفحه آئینه ساده‌کن
دارم من از خیال‌تو درسینه شعلـــهٔ — بنمای روی و آتش مارا زیاده کـــن
واصل باو نگشته عبادت درست نیست — در کعبه گرنماز گذاری اعاده کـــن
اول ز دردتوشه را هی بهم رســان — آنگاه عزم رفتن و تحصیل جاده کن
معلوم‌ما شده است که از سر گذشتـــهٔ
قصاب راه صلح زدلدارارادہ کـــــن

***

داغ‌دلـــرا کرد از چاک آشکارا پیرهن — عاقبت در عشق‌مارا ساخت‌رسوا پیرهن
تنگ در آغوشش‌آوردن نصیب مانشـد — نامسلمان‌شانه ،کافرسرمه ،ترساپیرهن
مگذراز حق بیتوهرشب تاسحر درسوختن — می‌کند امدادها چون‌شمع باما پیرهن

نشئه کیفیت معنی ز لفظ نازک است — باده را پوشند می‌خواران ز مینا پیرهن
صدق پیش آور که از اعجاز خوبان دور نیست — دیده یعقوب را اگر ساخت بینا پیرهن
سینه شد قصاب چون گل چاکچاک از دست صبر
بر رخ دل عاقبت بگشود درها پیرهن

***

نه همچون خاک بر کنج لبش جا میتوان کردن
نه از لعل لبش قطع تمنا میتوان کردن
کجا بند نقاب از روی او وا میتوان کردن
نه ابرویش بیک انگشت پیدا میتوان کردن
مگر بوی نسیم زلف یاری بشکفد دل را
وگرنه کی ز ناخن غنچه را وا میتوان کردن
مشوای شمع مشتاقان زمانی از نظر غائب
دمی چون مردمک بر چشم ما جامیتوان کردن
زدی چون تیر سیر وحشت درخون طپیدن کن
که صید نیم بسمل را تماشا میتوان کردن
بخط پشت لب خط بناگوشش سخن دارد
گمانش آنکه با یاقوت دعوا میتوان کردن
توان گفتن سخن قصاب چند از لعل نوشینش
کجا شیرین دهان از حرف حلوا میتوان کردن

***

عمریست سراسر که به آزار منم من — سرگشته در این حلقه پرگار منم من
در گلشن معنی گل بی‌خار توئی تو — پیش نظر خلق جهان خار منم من
سروی ز غم فاخته آزاد توئی تو — پیش قد سرو تو گرفتار منم من
پیش آ که دوای دل بیمار توئی تو — در هر دو جهان طالب دیدار منم من
از چشم فروشنده صد فتنه توئی تو — از لطف نظر کن که خریدار منم من
شب تا بسحر شمع دل افروز توئی تو — پروانه پرسوخته‌ای یار منم من
زنهار مشو پیرو این زهد فروشان

قصاب از این طایفه بیزار منم مـــن

***

خوش‌عشرتی است با دل دانا گریستن　　برگشت‌خویش‌دردل‌شبا گریستـــن
برحال‌خودبدرگه او پیش بینی ایست　　امروزدرمصیبت‌فـردا گریستـــن
باید بپای سرو چمن با صـــد آرزو　　رفتن‌بیادآقـــدرعنـــا گریستن
توسروجویباری‌و ما ابر نوبهـــــار　　ازتودست‌جلوه‌کرده و از ما گریستن
درمجلسی که جای کند درکف تو جام　　خون‌بایدازنشاط‌چو مینا گریستـــن

قصاب تنگنای قفس سیـــر گوشه‌ایســـت
تا کی توان بدامــن صحـــرا گریستـــــن

***

کی‌شوی‌معلوم‌هر بیگانه شرح حال مـــــن
دیگری جز دوست آگه نیست از احوال مـن
چون ز خویش‌آگه‌توانم گشت کز بخت سیاه
تار سازد خانه‌آئینه‌را تمثال مـــــــن
مرغ تصویرم مرا در دل غم پرواز نیســـت
روز اول بسته بر موئـــی مصور بـــال مـــن
همچو داغ‌لاله از بیحاصلی‌دراین چمـــن
می‌نماید تیره بختی در قبـــــال آل مـن
باغم هجر تو شبهای‌جدائـــی راز دل
می‌کند اظهـــار بی ایما زبـــان لال من
زاهدا برخیزتا قسمت کنیم اسباب عیـــش
حور جنت از تو درد داغ جانان مال من

زانتظار مقدمش قصاب در راه طلـــب
من شدم پا مال صبر و صبر شد پامال من

***

سرکن‌سخن‌ازآب‌ادلب دفع ممات کـــن　　خونهازرشک‌بردل‌آب حیات کـــن
ازیک تبسم شکرین مغز پستـــــه را　　بنمازلطف و باز همان در نبات کن

بهرخراج حسن ز ما نقد جان بگیر — آنگاه خط برآورو پشت برات کن
ازشش جهت بهلشکرغم بند آر راه — رخ برفروزوشاهدرین عرصه مات کن
بنشین دمی فدای تو گردم بدیده‌ام — یکره نظربمن ز ره التفات کن

قصاب مستحق تماشای حسن تست
بنما جمال خویشو حساب زکوه کن

***

شوی هر جا دچار چشمش اظهار محبت کن
دراین میخانه چون واردشوی می نوشوعشرت کن
بهر حالت که باشد دستگیری کن ضعیفانرا
رسی بر مشهد پروانه‌گر روزی زیارت کن
درآ غافل به‌تن هرگه که بینی رفته‌ام از خود
بجز مهرتوهرچیزی در دل بود غارت کن
ز جوش کشتگان تیغ ناز خویش عالم را
زجابرخیز و بنما جلوهٔ بر پا قیامت کن
زهجرت مردم و یکره مرا بر سر نمی‌آئی
بقربان سرت گردم بیا و ترک عادت کن
به‌تعمیر وجودم آب ده شمشیر ابرو را
چه‌شد عمریست ویران کرده‌ای یکدم عمارت کن
نمی‌گویم برون آ ، یا بمان بی اختیار من
بروای جان و جانان آنچه فرماید اطاعت کن
لباس زندگی را نیست آسایش اگر خواهی
روی چون درکفن تا میتوانی خواب راحت کن

حضور قلب بتوان یافت قصاب از قناعت ها
تورا چون کرد بسمل باش تسلیم وقناعت کن

***

ایکه خاک آستانت سجده گاه عاشقان — خشت وفرش بارگاهت مهروماه عاشقان
سربتاج قیصر وخاقان نمی‌آرد فرو — در سریرخاکساری شب کلاه عاشقان

گم شود خورشید از کثرت بزیر دست‌وپا　　چون برون آیند در محشر سپاه عاشقان
کشتگاه‌ناز اورا شاهدی در کار نیست　　چهره‌زرداست‌درمحشرگواه عاشقان

تا بکی خواهی شکستن خاطر قصاب را
جان من پرهیز کن از تیره آه عاشقان

***

سراپایم چمن شد بس‌گل حسرت دمید از من
چه‌رنگارنگ‌گلهائی‌توان هر روز چید از من
برون‌شدروشنائی از نظر تا رفت آن‌دلبر
تهی‌شدقالب‌از روح روان تا پا کشید از من
قدم‌خم‌شدچو ابرو تا ز دل برگشت مژگانش
بجای‌اشک‌خون بارید چشمم تا برید از من
ندارد‌مهرگویاکین بود در مذهب خوبان
وگرنه‌جزمحبت حرف دیگر کی شنید از من
ندارم‌جنس‌نا‌یابی‌که‌ترسم رایگان‌گردد
بصدجان‌کی غمشرا میتوان کس‌خرید از من
بقربان‌توگردم ز آرزو از من چه می پرسی
چه‌میآید‌بدرگاه‌تودیگرجزامید از من
بمن‌بسیار می‌ماند نمی‌دانم که صنع حق
مرا‌ازخاک غم یا خاک غم را آفرید از من
نگاه‌شوخ‌اوترسم در این صحرای پر وحشت
نباید‌منزل‌خودرا‌زناز ازبس رمید از من

بگفتار نظیری خویش را قصاب می‌خواهم
که در روز جزا مظلوم‌تر نبود شهید ازمن

***

عالماعلم ز دلها نه تو داری و نه من　　خبرازشورش دنیانه توداری ونه من
نشئه‌هست دراین بزم نهان درهردل　　علم‌ازاین‌باده‌ومینانه‌توداری‌ونه‌من
درسری‌نیست‌درایندهرکه‌سودائی‌نیست　　خبری‌زآنسروسودانه توداری‌و نه‌من

ایدل ازپیچ وخم زلف بتان دست بــدار ره درین سلسله اصلا نه توداری و نه من
بخیال قدش ای ماه چه سر گردانـــی راه درعالم بالانه توداری و نه مـن
آنچه امروز برآن ما و توداریم نـــزاع باخبرباش که فردا نه توداری و نه من
هست قصاب جهانیکه تماشـــا دارد
حیف کاین دیده بینانه تودری و نه مـن

***

حسن تو ازنوراست وجان نیمی ازین نیمی ازآن
وز شیرو شکر آندهان نیمی ازین نیمی از آن
آب نبات وانگبین بسیار جمع آمد که شـــد
لعل توای شیرین زبان نیمی ازین نیمی از آن
روداد چندین گفتگو بامشک و عنبر تا از آن
خال رخت آمد عیان نیمی ازین نیمی از آن
گویاقدسرو ترا باجان و دل در این چمـــن
پیوند کرده باغبان نیمی ازین نیمی از آن
در گلشن خوبی شده از لاله و گل عارضـت
ایدل نواز عاشقان نیمی ازین نیمی از آن
آشوب این نه آسمان با شورش کون و مکـــان
شد پیچ و تاب آن میان نیمی ازین نیمی از آن
دو چشم مستت هر یکی دارند نیمی از دلم
آسان گرفتن کی توان نیمی ازین نیمی از آن
زد از جمال لاله گون و ز چشم مست پر فسون
قصاب را آتش بجان نیمی ازین نیمی از آن

***

من نمی گویم که منع نرگس غمـاز کن بنده چشمت شوم تا میتوانی ناز کـــن
کارعشاق پریشان روزگار از دست رفت چند روزی تار قانون محبت ساز کـــن
می توان آئینه کردن محرم اسرار خویش چون زبان بستهام دادی انیس راز کـن
کس چومن آشفته زلف دلاویز تو نیست گر پریشان خاطری خواهی مرا آواز کـن

گلشن دل‌هاست در پهلویت از بند قبا یک‌گره بگشاو چندین غنچه را دل‌بازکن
سر زد از گرد عذار یار خط ایمرغ دل طرفه‌دامی در چمن گسترده‌شد پرواز کن

ناو کش قصاب سر گرم از تن خاکی گذشــت
میرسد از گرد ره تیرش بدل در باز کـــــن

***

و

مرا که نیست دمی روح در بدن بی تو — حرام باد دگر زندگی بمن بی تـــو
بجستجوی‌توبعد از وفات خواهم گشت — بگرد خویش چو فانوس در کفن بی تـو
کجاست جلوه قدت که سرو در چشمـم — بود چو دودکه بر خیزد از چمن بی تو
ز دست کوته و بی حاصلی چسازم پس — سزد اگرزنم آتش بخویشتن بی تـــو
چه شعله سوز دیارم ز غربت افزونست — چو شمع‌چندتوان سوخت دروطن بی‌تو
دلم توداری و من دارم از ازل غم تو — زده است عشق مرا قفل بردهن‌بی تو*

****

عالمی را کرده سر گردان طواف کـوی تـــو
می نماید کج بمردم قبله ابـــروی تـــــو
پنجه خورشید بر می‌تابد از روی غضـب
از غرور حسن زور و قوت بـــازوی تـــو
در رهت از روی شوق‌ای قبله جان کـرده‌ام
پشت بر محراب تا دیدم خم ابروی تـو
رو بهر جائی کسی دارد برای حاجتـــــی
هست ما را ایشه درماندگان روسوی تـــو
در بساط عشق چون پروانه آخر سوختیـم
ای چراغ عاشقان از اشتیاق روی تـــــو
وادی عشق است و در گردن من دیوانه را
کار صد زنجیر بر می‌آید از یک موی تـو
پای تا سر عدل را نازم که در صحرای عشـق
می‌ستاند تاج از شیر ژیان آهوی تـــــو

دست کوتاهست از دامان آتش خـــا را
چون کشد قصاب این آتش عنان خوی تو

درد او هر چند بسیار است در جان باش گو
یار ازین معنی خبر دار است پنهان باش‌گو
ماکه‌در پیش غم اصلا پای کم ناورده‌ایـــــم
مدعای او گر آزار است هجران باش گـو
کلبه بی دوست را تعمیر کردن ابلـهی اسـت
دل تـهی چون از غم یار است ویران باش‌گو
در حقیقت منصب آئینه و عاشق یکی است
هر دو را مقصود دیدار است عریان باش‌گو
از شکر خند سپهر پر فریب از ره مـــرو
آخر این بی رحم خونخوار است‌خندان‌باش‌گو
جنس دانش رانمی‌گیرند بی دردان بهیچ
این گهر چون بی‌خریدار است‌ارزان باش گو
میکند قصاب جوش گریه روشن دیده را
تا چراغ ما شرر بار است سوزان باش‌گو

***

رفتی ز چشم و ماند بجا ماجرای تـــو — خالی‌است‌دردودیده‌ام‌ای دوست جای‌تو
گوئی که روشنائیم ازدیده رفته اسـت — تا گریه شسته از نظرم خاکپای تـــو
خاکم بسر که‌ازدل و جان دروجود من — چیزی نمانده است که سازم فدای تـــو
بسیار گشته‌ام بگلستان ندیـــــده‌ام — یک برگ گل بشوخی رنگ قبال‌تـــو
باید برونش از قفس سینه کرد زود — مرغ دلی که پر نزند در هوای تـــو
پنهان مکن ز آینه رخسار خویش را — چندانکه کسب نور کند از صفای تـــو
بگشا دری ز لطف‌که قصاب دیده را
کرده است حلقه در دولت سرای تـــو

***

بیاای بلبل از من گفتگوهای حزین بشنـــو
حدیث دردناک از خاطر اندوهگین بشنـــو
نگاهی‌کن‌بسوز گریه ام شبهای تنهائـــی

چو شمع از من حکایت بازبان آتشین بشنو
بیک نظاره چشمش میکند تسخیر عالم را
رموز دلبری زان نرگس سحر آفرین بشنو
علاج از مرگ گردد عشق را ، تدبیر نتوانی
همین رمز از زبان عیسی گردون نشین بشنو
زند چون مرغ دوحم پر ز شوقت در طپیدنها
زبال وی صدای شهپر روح‌الامین بشنو
دراین بتخانه پیکان غمت جا در دلم دارد
از این ناقوس افغان با زبان آهنین بشنو
خطر دریا نشین را بیشتر از موج می باشد
ز طوفانهای بی زنهار آن چین جبین بشنو
بکش تیغ ازمیان ای من فدای دست و بازویت
بصد شوق از لب زخمم صدای آفرین بشنو

منم قصاب کلب آستان حیدر صفدر
اگر خواهی بدانی نامم از سجع نگین بشنو

***

حدیث شام هجر از بلبل طرف چمن بشنو
رموز غنچه را گل چین چه می‌داند زمن بشنو
نظر بازی تو را دور از غزیز خویش می سازد
بپوشان دیده را از مصر و بوی پیرهن بشنو
بباغ ازعندلیبان نکته پردازی چه می پرسی
بیا ازمن زمانی وصف آن گل پیرهن بشنو
دلی در آتش و از گریه در آب نمک دارم
اگر آهی کشم بوی کبابم از دهن بشنو
چومارازبین قهرت شعله در زنهار می آید
اگر باور نمی‌داری ز شمع انجمع بشنو

پس از مردن گذارت از فتد گر بر سر خاکـــم
نوای هایهای الفراقم از کفن بشنـــــو

بیا ای دلربا قصابرا گردان فدای خـــود
تامل چیست قربان سرت گردم سخن بشنو

***

۵

بخطش‌می‌توان‌گردید رام آهسته آهسته
که‌قرآن میتوان خواندن تمام آهسته آهسته
ز صیادی که من می بینم اینک می‌کشد آخر
ببوی خال عالم را بدام آهسته آهسته
رخت‌چون‌دیدزان‌رشگی‌که‌می‌دارند مهرویان
هلالی شد زغم ماهه تمام آهسته آهسته
گرانی‌های‌پا از سایه میسازد زمین گیرم
بهر جا می‌نهم از ضعف گام آهسته آهسته
گهی در تاب زلفم پارهٔ در تاب رخسارم
بحسرت میگذارم صبح‌و شام آهسته آهسته
فلک قصاب‌گوئی در جهان خون سیاووش است
ز من میگیرد اینک انتقام آهسته آهسته

***

میرسی‌از راه و بهر ما صفا آورده | از دیار حسن سوقات وفا آورده‌ٔ
بر متاع حسن اگر نازی‌کنی‌میزیبدت | تاجر حسنی تو و جنس حیا آورده‌ٔ
آنچه‌می بینیم‌ازحسن‌توهم‌یوسف‌نداشت | اینهمه لطف و ملاحت‌از کجا آورده‌ٔ
این‌خط سبز است‌بردورلب‌چون‌شکرت | یا برات تازه بهر قتل ما آورده‌ٔ
می‌توانی کشت از نظارهٔ قصاب را
گر شکر خندی برای خونبها آورده‌ٔ

***

شد از فراق توام قامت کشیده خمیده
هزار خار ملامت بپای دیده خلیده
شب گذشته بیاد رخ تو مردم چشمم
هزار قطره خون خورده تا سفیده دمیده

هزار بار دلم میزند بگرد سـرت پـر
ندیده است کسی صید پر بریده پریده

بشوره زار بود بیشتر چرا گه آهـو
بحیرتم که غزالم چرا ز دیده رمیـده

زعکس نیک و بد آئینه را ملال نباشـد
یکیست در بر روشندلان ندیده و دیـده

برون خرام که کر و بیان عالم بـالا
کشند خاک درت را ز شوق دیده بدیده

ز شوق دیدن رویت ز دیده تا سر کویت
چه چاره مد نگاهم بسر دویده ندیـده

رساند ریشه بخون رفته نخل سر شکم
ازین نهال ثمر تا بهم رسیده رسیـده

بیاد دو ست بسر بر وصال اگر ندهد رو
یکیست در بر بلبل گل نچیده و چیـده

چه بال از دل قصاب کز فشار حوادث
هزار مرتبه خون گشته و زدیده چکیده

***

منم در عاشقی هم طالع پروانه افتـاده
ز رخسار تو صد جا آتشم در خانه افتاده

بهر جا میروم شوق غمت سنگ جفا بر کف
چو طفل شوخ دنبال من دیوانه افتـاده

در این کنج جدائی هرگزم ناید کسی برسر
گذار سیل اشکم که بر این ویرانه افتاده

عجب نبود شود گر توتیا از گردش دوران
دلم در زیر این نه‌آسیا چون دانه افتاده

نسیم امروز دیگر خاطر آشفتهٔ دارد
مگر زلف دل آرایش بدست شانه افتـاده

ز من احوال خال‌وگردش چشمش‌چه میپرسی
سیه مستی است بیخود بر در میخانه‌افتاده
نمی‌دانم چه می‌درجام‌دارد چشم‌او قصاب
که آتش بر دلم زین گردش‌پیمانه افتاده

***

ای نگه با نظرت هم می‌وهم میخانه | گردش چشم تو هم ساقی‌وهم پیمانه
هم مسلمان ز تو حاجت طلبد هم‌کافر | طاق ابروی تو هم مسجد و هم‌بتخانه
نرگست باهمه‌درآشتی‌وهم‌در جنگ | نگهت با همه هم‌محرم و هم بیگانـه
لب‌شیرین‌تو هم قوت بود هم یاقوت | خال گیرای تو هم دام بود هم‌دانـه
گاه با وصل بسر میبرد و گه با هجـر | گاه آباد بود دل ز تو گه ویرانـه
توگهی‌شمعی‌وگه‌گل‌چه‌عجب‌باشد اگر | که دهد دل بتو هم بلبل و هم پروانه
گفت قصاب تو دیوانه شدی یا عاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانه

***

با صبر ساختم بوفا می‌برم پنـاه | مردم ز درد او بدوا می‌بـرم پنـاه
شاید که خضر ره بنماید بمـن رهی | گم گشته‌ام براهنما می‌برم پنـاه
شدچار موجه کشتیم از دست سعی تو | ای ناخدا برو بخدا می‌برم پنـاه
عاشق نیم که صبر بفریاد من رسـد | دیوانه‌ام بدار شفا می‌بـرم پنـاه
غیرازرضا به تیر قضا هیچ چاره نیست | گشتم رضا به تیر قضا می‌بـرم پناه
دارم چو کاه پشت بدیوار کوی دوست | از ضعف تن بکاهر با می‌برم پنـاه
قصاب از جفای سپهر آمدم به تنـگ
بر درگه امام رضا می‌بـرم پنـاه

****

کی‌جز لبش بجای دگر می‌برم پنـاه | مور خظم به تنگ شکر می‌بـرم پنـاه
امشب برنگ شمع بیاد جمال دوست | میسوزم و بآه سحر می‌بـرم پنـاه
صد بار اگر بجور برانی ز نزد خویـش | بر درگه تو بار دگر می‌بـرم پنـاه
ز اکسیر این جهان مس‌قلبم طلا نشد | بر آفتاب همچو قمر می‌برم پنـاه

شاید که کسب نور نماید ز عارضـــش بر آفتاب همچو قمر می بـــرم پنـــاه
سر میکشم ز جور حوادث بزیر بـــال چون مرغ تیر خورده به بر می‌برم پناه
چون موجه سرشک برون رفتم از نظـــر از بحر در گذشته به بر می بـــرم پناه

کارم‌نشدز درگه اهل مجـــاز راســـت
قصاب من بجای دگر می برم پنـــــاه

***

ترک‌سرناگفته دل بر مهر جانان بستـــهء
نیستی عاشق چرا بر خویش بهتان بستـــهء
سعی کـن ایدیده تا پیدا کنی سر چشمهء
چون صدف دلرا چرا برابر نیسان بستهء
هیچکس‌از سحر چشمت سر نمی‌آرد بـــرون
از نگاهی راه بر گبر و مسلمان بستهء
منزل جمعیت آسایش دلهاســـــت ایـــن
چیست این تهمت که بر زلف پریشان بستهء
در لبت موج تبسم بخیه دلهای ما اســـت
خون چندین زخم از گرد نمکدان بستـــهء
صید دام افتاده را صیاد بندد بال و پـــر
حیرتی دارم که چو نم رشته بر جان‌بتسهء
کی فراموشت کنم ای جان گره بگشا ززلف
از چهام این رشته بر انگشت نسیان بستهء

گوسفند تست قصاب از نظر نینداریش
ربیت کن بهترش چون‌خویش‌قربان بستهء

***

ای شبچراغ دلها صهباست در پیاله یا عکس روی ماهت پیداست درپیاله
کیفیتی ز چشمت شددرشراب داخل یا آنکه دختر رز تنهاست در پیالـــه
افتادچون‌نگاهت‌درجام باده‌کافیست دیگر شرابکردن بیجاست در پیالـــه
افتادچون‌نگاهت‌درجام باده کافیست دیگر شرابکردن بیجاست در پیالـــهء

ساغر ز عکس رویت جام جهان نماشد　　رمزی که بود پنهان پیداست در پیاله
حضار مجلست را تعظیم تست واجب　　از سجدهٔ صراحی رسواست در پیاله
گفتی که چیست در جام جز جان و دل چه دارم　　ساقی فدای جانت اینهاست در پیاله
گل گل شگفت حسنت از تاب گرمی می　　در گلستانم امشب گلهاست در پیاله

تا عکس شمع رویش افتاده است در جـــام
پروانگیش قصاب از ما است در پیالـــــه

***

دلا بکار جهــان اضطراب یعنی چـــه
شدن شنــاور بحر ســراب یعنی چـــه
کشیده تیغ دودم صبح از میان بر خیــز
بزیر سایــه شمشیر خــواب یعنی چـــه
بدور خط نگهــش نشئهٔ دگـــــر دارد
در این بــهار نخوردن شراب یعنی چـــه
چو موج بگذر از این بحر و چین برابر وزن
در آب خیمه زدن چون حباب یعنی چــه

بسرعت ازگذرد یار دم مزن قصـــاب
کسی ز عمر نپرسد شتاب یعنی چـــه

***

ی

ز خود در عشق چون پروانه باید بی خبر گردی
اگر خواهی شبی آنشمع را بر گرد سر گردی
برو ای ناصح بیدرد از جانم چه میخواهی
ره عشقست میترسم ز من سر گشته‌تر گردی
بیک نظاره اومیفروشی هر دو عالم را
اگر یک گام با من در محبت همسفر گردی
درخت بی ثمر را باغبان دور از چمن سازد
نهالی شو که در باغ محبت بارور گردی
بدریا موج باش و بر سر آتش سمندر شو
در آئین جهد کن تا روشناس خشک و تر گردی
مرااز گفتگوی دنیی و عقبی بر آوردی
بروایدل که تا باشی تو ، در خون جگر گردی
خطر قصاب بسیار است گر وصل آرزو داری
مبادا در ره او تا نگردی کشته بر گردی

***

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی
خونرا بجای باده بمیناکند کسی
ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حساب عشق چه سودا کند کسی
تا مرغ دل پرید گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پروا کند کسی
دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی
ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

نشکفت غنچهٔ که بباد فنـــا نرفـــت
در این چمن چگونه دلی واکند کســی
خوش‌گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمی‌دهد که تماشا کنــد کســی
هرگز کسی بدرد کسی وا نمیرســـد
خود را عبث عبث بکه رسوا کند کسی
عمر عزیز خود منما صــرف ناکســـان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کســی
دندانکه در دهان‌نبود خنده بدنماســت
دکان بی متاع چرا واکند کســـــی
بر روضه‌های خلد قدم میتوان گـــذاشت
قصاب اگر زیارت دلها کنــد کســـــی

***

تا کــی فراقنامه‌ات انشا کند کســـی
صد صفحه را بخون دل املا کند کسی
ریزم بدیده چند ز دل خون محض را
تا کی ز کوزه آب بدریا کنــد کســی
حاصل برای‌عبرت این روزگار نیســـت
این دیده را ز بهر چه بینا کند کسی
دنیاست هیچ و هر چه‌دروهست جمله پوچ
از بهر هیچ و پوچ چه غوغا کند کسی
اینخانه را چو وقف بر اولاد کـــرده‌اند
با این برادران ز چه دعوا کند کســـی
چیزی بکس‌نداد که نگرفت بـــــاز او
دیگر ازین جهان چه تمنا کنــد کســی
طفلان بما مضایقه از سنگ میکنــــد
خود را دگر برای چه رسوا کنــد کســی

گردیده صبح پنبه گوش نه آسمان
تا چند آه و ناله بیجا کند کسی
قصاب هر که هست فرو مانده خودست
طومار شکوه پیش چه کس واکند کسی

***

شود بس از نگاهی عارض آن تند خو رنگی
نماید در نظرها هر زمان آن ماهرو رنگی
تهی گردان دل از خون جگر تا دیده‌ترسازی
که می درجام رنگی دارد و اندر سبو رنگی
بدرگاه خسیسان التجا کم بر که میبازی
درین ده روزه دارد در جهان تاآبرورنگی
هوای لعل نوشین لبش بیرون کن از خاطر
که گرد شکر ستانش ندارد آرزو رنگی
برو قصاب بیرون کن زخاطر فکر ناطق را
بر خوبان نداری هیچ جادرگفتگو رنگی

***

بقدر دوستی بر حال مشتاقان نظر داری
از آن جمعست مارا دل که‌ازدلها خبرداری
در این گلشن زرنگ لاله و گل گشت معلومم
که‌درهرگوشه‌چندین‌چون‌من‌خونین‌جگر داری
پریشان زلف و کاکل داری‌اما کافرم کافر
بعالم گر سیه روزی زمن سرگشته‌تر داری
چودام‌ازهرطرف داریم چشمی درزمین حیران
براه‌انتظارت تا که‌را از خاک برداری
نگردد راست کارت از کجی بی‌قوت طالع
بباز و چون کمان حلقه گر چندین‌هنرداری
فلک قصاب هردم دوستی با دیگری دارد

چه چشم مردمی زین بیوفای فتنه گرداری

***

آنکه رخ‌بنمود و روشن ساخت جان درتن‌توئی
آنکه آتش زد بمن چون‌برق در خرمن توئی
آنکه اندر یک تبسم کرد جان درتن‌توئی
آنکه جان بگرفت‌از یک زهر چشم‌از من‌توئی
شعله‌های آه جانسوز از که میپرسی که‌چیست
آنکه زد بر آتش بیچارگان دامن توئی
ای نسیم کوی یار این سر گرانی تا بگی
میرساند آنکه برها بوی پیراهن توئی
جلوه کن در باغ تا گیرند گلها از تو رنگ
چون جمال‌آراوزینت بخش این گلشن توئی
میرساند آنکه در عالم‌برای پروش
موراعمی رازاحسان بر سر خرمن توئی
درحریم عاشقان دوست جای غیر نیست
آنکه چون مهر تو دردل میکند مسکن‌توئی
چشم آمرزش بدرگاه تو دارم روز و شب
میتواند آنکه بخشاید گناه من توئی
میتوانی پرتوی قصاب را در دل فکند
آنکه شمع مهر و مه را میکند روشن‌توئی

***

رخ نمودی عاشقم کردی گذشتی یار هی
مردم از درد جدائی رحمی‌ای دلدار هی
ای طبیب من چو انصافست، بیرحمی چرا
میتوان یکبار آمد بر سر بیمار هی
بعد مردن بر مزارم بگذر ایسرو روان
زنده‌ام کن باز از یک جلوه رفتار هی

میکنی بر رغم من با غیر الفت شرم‌دار
عاقبت خواهی پشیمان گشت‌ازین کردارهی
عزل و نصب‌حسن‌وخوبی پنجروزی بیش‌نیست
زود خواهی کرد از این کرده استغفارهی
آنچه با ماکرده در خوابی ز خویش آگه‌نه‌ٔ
میشوی آخر ازین‌خواب گران بیدار هی
گفته‌ات بیجا بود قصاب و کردارت خطا
داد ازین گفتار و صد فریاد ازین‌کرداهی

***

یادما هرگز نکردی یار هی رفت‌کارازدست‌و دست‌ودست‌ازکارهی
چندسوزم ز آتش دل روز و شب بیش ازین طاقت ندارم یار هی
ازغمت ای ترک آتشخو مرا دیده گریانست و دل خونبار هی
چند نالم همچو بلبل در فراق روی بنمای ای گل بی‌خار هی
شرح هجران چون بیان سازم‌که نیست در زبانم قوت گفتار هی
هر چه گفتی محض باطل بوده است
شرم‌کن قصاب ازین گفتار هی

***

جان من گر شدی از صحبت من سیر بگوی
گر شدی از من ماتمزده دلیگیر بگوی
تو شکار افکن و من صید تو بمیهری چیست
گر نداری سر صیادی نخجیر بگوی
هر چه گفتم بتو از روی وفا نشنیدی
گر ندارد سخنم پیش تو تاثیر بگوی
اینهمه دوستی و مهر باغیار چرا
گر مرا هست جوی پیش تو تقصیر بگوی
روز و شب از من محنت زده رو گردانی
که بر آورده ترا باز به تسخیر بگوی

باز اگر دست بیابی بوصالش قصاب
این سخن‌ها که‌ترا هست به تفسیربگوی

***

میکنم کعبه صفت طوف سر کوی کسی
برده از راه دلمرا خم ابروی کسی
ای نسیم سحر امروز بخود میبالی
مگر افتاده رهت بر خم گیسوی کسی
سامری کاینهمه در سحر بخود میبالید
بر نخورده است بیک نرگس جادوی کسی
ای شب از تیرگی خویش مزن لاف گزاف
ظلمت آنست که من دیده‌ام از موی کسی
ای صبا عطر فشانی ز کجا می آئی
بیخودم ساز گر آورده‌ء از بوی کسی
کی توانم که بدامان زنمش دست وصال
منکه رو سوی کسی دارم و او سوی کسی
با خبر باش ازین طایفه آخر قصاب
میشوی کشته زتیغ خم ابروی کسی

***

هر گز بکام دل ننشستیم رو بروی
یک لحظه با وصال تو ای ترک‌تند خوی
خضر آنقدر که داشت غم آب زندگی
داریم ما بشربت تیغ تو آرزوی
بر چشم من خرام و زمانی قرار گیر
تا سروت آبخور شود از این کنار جوی
چون طفل کند فهم ز تکرار درس عشق
دایم فتاده پیش توام گریه در گلوی
باتیغ کینه چو نرسد آنشوخ از عضب

قصاب جان فداکن و از وی متاب روی

***

ای مهر دلفروز گل روی کیستی — وی ماه نو نمونه ابروی کیستی
رم میکنی ز سایه مژگان خویشتن — ای از حرم بر آمده آهوی کیستی
عطر عبیر گرد جهان را گرفته است — باز ایصبا روان ز سر کوی کیستی
تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم — ای شام تیره حلقهء از موی کیستی
از خود خبر نباشدم ایدل‌زمن میپرس — مجروح تیر غمزه ابروی کیستی
بهر قصاص پرورشت میدهد شبان
قصاب گوسفند سر کوی کیستی

***

ای تند خوز چیست که یارم نمیشوی — یک لحظه راحت دل زارم نمیشوی
هرگز زدیده‌مست و خرابم نمی‌کنی — پیمانه وار رفع خمارم نمیشوی
یارب چه‌وحشیئی توکه‌درصیدگاه‌عشق — گر چرخ میشوم تو شکارم نمیشوی
درمان دردمند و دوایم نمیدهی — شمعی و زینت شب تارم نمیشوی
گوئی که پیش غیر بگرد سرم مگرد — تنها که‌هیچ جای دچارم نمیشوی
قصاب را بگوی که‌آن شوخ در چمن
میگفت آن گلم که تو خارم نمیشوی

***

نفس در سینه‌ام چون ناله تار است‌پنداری
بساط عشرتم گرم از دل زار است پنداری
برافکن پرده از رخسار و بنما ماه‌تابانرا
که بی روی تو روزم چون‌شب تاراست‌پنداری
گرفتم چون سر زلف تو از کف رفت ایمانم
بدستم هر سر موی تو زنار است پنداری
بتعلیم فلاطون خاطرم راضی نمیگردد
دلم در کج مزاجی طفل بیمار است`پنداری
بهر جا میروم دست از دل من بر نمیدارد
درین‌محنت نصیبی ها غمم یاراست پنداری

بجای سبزه ز آب دیده مالاله میروید
مدار کشت ما با چشم خونبار است پنداری
برو قصاب زین دردیکه ما داریم تا محشر
ترا آه و مرا این ناله در کار است پنداری

***

درکعبه و بتخانه ز حسن توصنم های
عشق آمده و ریخته دل بر سر هم‌های
تاچند توان ریخت‌سرشک از مژه بردل
فرداست‌کهویران شده این‌خانه‌زنم‌های
بر خویشتن از شوق کنم پاره کفن را
گر بر سر خاکم نهی از لطف قدم های
چون سبحه بگسسته فرو ریخته صددل
تازلف ترا شانه جدا کرد زهم های
زین‌عمرتماشای توچون‌سیرتوان کرد
فریاد ازین خرج پرو مایه کم های
آشفته‌تر از باد گذشتیم و نکردیم
در کوی تو خاکی بسر خویش‌زغم‌های
ازدیده نگه بر خم ابروش‌کن ایدل
زنهار مپرهیز ازین تیغ دو دم های
رخسارتوآسان نتوان دید ااز اندام
گر دیده حیا پرده فانوس حرم های
قصاب بود نامه قتل تو حذر کن
زآنخط که‌لبش‌کرده دگرتازه‌رقم‌های

***

بسکه‌کردم گریه شد خونابم از اعضا تهی
دیده‌ام شد ز انتظار او ز دیدنها تهی
تا شدی از دیده غایب جان زجسم‌آمد بلب
مست را پیمانه پر شد گشت چون‌میناتهی
یافتم دیگر که کاری بر نمی آید ازو
چون سر شوریده ما گشت از سودا تهی
خشک‌شد با آنکه چشمم چشمه زاینده بود
از هجوم گریه آخر گشت این دریا تهی
چون جرس عمری بسر بردیم در افغان نشد
محمل او ذرهٔ از بار استغنا تهی
پرتو نورتودارد جلوه در آئینه ها
چون نظر بر داشتی ماندند قالبها تهی

می بخور قصاب و عشرت کن که دربزم قضا
بادهٔ محنت نشد هرگز ز جام ماتهـــی

***

بازاکه ز دل زنگ زدا بلکه تو باشـــــی
روشنگر آئینه مـــا بلکـه تـو بـاشی
حاجت طلبانرا ز کرم آن خـــم ابروی
بنمای که محـــراب دعا بلکه تو بـــاشی
هر سوی که گردی نظرت جانب یار است
ایدیده من قبله نما بلکـــه تو بـاشی
از سایه مژگان خود ایشوخ درین دشـــت
رم میکنی آهوی ختا بلکـــه تو باشـــی
عاجز ز علاج دل ما گشته فلاطـــــون
ای لعل لب یار دوا بلکه تـــو باشـی
در بـــادیه بی خبـری گمشدگانیـــــم
این قافله را راهنما بلکه تـــو باشـی

لایق نبود شکوه ز دلدار نمودن
قصاب سزاوارجفا بلکه تو باشــی

***

بینانیم آنلحظه که با ما تو نباشـی
بی دیده‌ام آنروز که پیدا تونباشی
ای پادشه‌کون‌ومکان‌در‌دوجهان‌نیست
یک سرکه درآن مایه سودا تو نباشی
درارض و سماکرده‌بسی‌سیرو ندیدیم
یک ذره کزان ذره هویدا تو نباشـــی
در کعبه و بتخانه بهرجاکه‌گذشتیـــم
جائی نرسیدیم که‌آنجا تو نباشـــی
ویران‌شود این خانه ز سیلاب حوادث
ایوای اگر مونس دلها تو نباشـــــی
بی بانک تو دیگر نگشایم در دل را
هر چند که گویند مبادا تو نباشـــی
ایدوست‌درین بحر خطر ناک چســـازم
آنلحظه که فریاد رس ما تو نباشـــی
جهدی کن واز گریه گلابی بکف آور
ایدیده مثال گل زیبا تو نباشـــی

قصاب رفیقی چو غمش در دو جهان نیست

جهدی که درین بادیه تنها تو نباشـــــی

***

بگذشت ز حد کار دل زار کجائــــــی
مردم زغم ای مونس غمخوار کجائـی

بسیار دلم تیره شد از زنگ کـدورت
روشنگر این آینه تـــار کجائـــــی

بیخار ، گلی در چمن دهر نچیدیـم
بنمای جمال ایگل بیخــــار کجائـــی

خالی ز تو جائی نه و جویای تو بسیار
پنهان نه و پیدا نئی ای یار کجائی

باجلوه درا ، تا شود آشوب قیامـت
بنمای قد ای قامت دلدار کجائــــی

ای لعل لب یار بیان ساز حدیثـی
گلقند دوای دل بیمار کجـائـــــی

در جلوه بود یار شب و روز و تو غافل
خوابی مگر ای دیده بئدار کجائـی

ز احزال تو آگاه نه‌ایم ایدل قصاب
آهی بکش ای مرغ گرفتار کجائــــی

***

بخود چند ایدل بیطاقت از افسانهاپیچـی
چو موی دیده آتش هر زمان‌برشانهاپیچی

گریبان لباس کعبهٔ دل میتوان گشتـــــن
چرا بر دست و پا چون‌دامن دیوانهاپیچی

برآید تاز دستت‌مجلسی روشن کن‌از عارض
چو دود شمع‌تا کی بر پر پروانـها پیچـی

چو تارعنکبوت آخر درین ماتم سراتاکــی
زغفلت بر در و دیوار این ویرانـها پیچی

بجو راهی که تا از خویشتن بیرون نهی پارا
بخودچون دودتاکی در درون خانهاپیچی

چوخم درگوشه گیری باش و ناپیدابمان تاکی
ز بی مغزی چو بوی باده درمیخانـها پیچی

درین باغ جهان قصاب بیرون کن‌سرازجائی
چو کرم تار تا کی خویشرا در لانـها پیچی

***

مگرآن زمان بحال دل من رسیده باشـــی
که حدیث دردناکم ز کسی شنیده باشی
شود آنزمان تسلی ز تو دل که بعد قتلـم
ز جفا ، کشان کشانم بزمین کشیده باشی
ز خودی برآ چو مردان که غزال دلفریبش
بتو رام‌گردد آندم که ز خود رمیده باشی
ز شراب شوق وصلش شوی آگه آن زمانـــی
که تو هم ببزم ازین می‌قدحی‌چشیده‌باشی
بسپهر سر فرازی رسی آندمی چو بسمـل
که ببال خاکساری بزمین طپیده باشـــی
ز نشاط اول افتی بزمین ز سستی پـــر
چو خدنگ اگر ببال دگری پریده باشـــی
اگرت هواست علوی چو خدنگ راست روباش
که ز بس کجی مبادا چو کمان خمیده‌باشی
تو چو شمع در محبت شوی آن زمان توانا
که بپای ناتوانی سر خویش دیده باشـی
تو چوشمع در محبت شوی آن زمان توانـا
که بپای ناتوانی سر خویش دیده باشی
منگر بقدر قصاب که بی بها خریـــدی
تو قیاس بندهٔ کن که بزر خریده باشی

*

بشنوی گر ز من غمزده پندی مردی — دل باین دهر ستم پیشه نبندی‌مردی
خنده و شوخی بیجای‌گل‌ازبیدردیست — گر از ین‌عشرت‌ده‌روزه نخندی مردی
بید بر خویشتن از بیم بریدن لرزد — اگر از حادثه دهر نچندی مـــردی
کندن‌صورت شیرین بود آسان در کوه — اگر از جان دل ماتمزده کندی مردی
پیش‌ما کردن تحصیل دوانا مردیست — چوشدی عاشق اگر درد پسندی مردی
آنچه بر خودمپسندی ز بدیها قصاب

آن بدی را بکسی گر نپسندی مردی

***

دررهٔ عشق اگر پیرو دردی مـــردی — طالب خون دل وَ چهره زردی مـردی
یادگیر از کره باد جهان پیمائـــی — در پریشانی اگر بادیه گردی مـردی
چون کشیده‌است صف لشکر غم چارطرف — توا گردر صف این معرکه فردی مردی
کعبتین و دوشش اندرکف نامردانست — چون توبی نقش درین تخته نردی مردی
کف بیمغز سراپرده بساحل زد و رفت — تو چو سیلاب اگر بحر نوردی مردی
خاکساری دهدت جای بچشم مردم — تو درین راه زمین گیر چو گردی مردی

سخن اینست که گر در ره جانان قصاب
ترک سر گفتی و انکار نکردی مـــردی

***

در زمان ما نمی‌بارد سحاب زنـــدگـــی
خشک گردیدست در سر چشمه آب زندگی
از جفای بیحد ایام و گردشهای دهـــر
گشته کوته رشته عمرم ز تاب زندگـــی
نیست آسایش ببزم دهر، در مینای تـــن
هست باقی قطرهٔ تا از شراب زندگـــی
با دو چشم خون چکان عمریست اندر آتشم
نیست کس در عشق بیش از من کباب زندگی
غیر شرح نامردای معنی دیگر نداشـــت
درس هر فصلی که خواندیم از کتاب زندگی
کی توان آمد برون از زیر باریک نفـــس
وای اگر در حشر پرسندت حساب زندگـی
شرح نتوان کرد پیش کس ز جوب چرخ پیر
آنچه ما دیدیم ز ایام شباب زندگـــی

میتوان قصاب گفتش درجهان روئین تن است
هر که می‌آرد در این ایام تاب زندگـــی

***

بر رخ هرآرزو در بنند تا محرم شوی دیده پوش از سیر باغ خلد تا آدم شوی
میکندازترک لذت موم جادر چشم داغ دل زوصل انگبین بر دارتا مرهم شوی
زدحباب‌ازخودنمائی‌خیمه‌از دریابرون چونصدف پستی‌گزین‌تاباگهر همدم شوی
ز آرزوی مور نه بردیده انگشت قبول تانوانی‌چون سلیمان صاحب‌خاتم شوی
سر بلندی بایدت ، افتاده‌ٔ را دستگیر مرده‌ٔ احیا نما تا عیسی مریم شوی
بند بند استخوانم همچونی داردفغان خواهی‌ام‌کردن نوازش‌گربمن‌همدم‌شوی

کشته آن غمزهٔ قصاب چون ، خاک‌ترا
جام اگر سازندجا دارد که جام جم‌شوی

***

بتی دارم که لعلش با لب کوثر کند بازی
خطش در صفحه آئینه با جوهر کند بازی
دلمرا برده بازیگوش طفلی کز ره شوخی
دو چشم کافرش با مسجد و منبر کند بازی
بت خود کرده‌ام در کعبه دل کامبخشی را
که در دیر و حرم با مؤمن و کافرکند بازی
خیال خال رخسار کسی در آتشم دارد
که‌آهم درجگرچون‌دود درمجمر کند بازی
بمژگانش دلم سر گرم بازی گشته می‌ترسم
ز بی پروائی طفلی که با خنجر کند بازی
بمن پیموده می‌کافر سیه مستی که در مجلس
نگه دردیده‌اش چون باده‌درساغر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او
بهندو بچهٔ ماند که با شکر کند بازی
بصد شوخی رود طفل سرشکم تا سر مژگان
بیاد لعل او با رشته گوهر کند بازی

به بازیگاه طفلی برده‌ام قصاب بازی را
که تیغ ابروی خونریزا و با سر کند بازی

مطلع نگاهم شد باز کرده آغوشـــــــی
آفتاب رخساری صبحدم بنا گوشـــــی

زلف کرده خالش را طفل بسته ز نـاری
سرمه کرده چشمش را کافر سیه پوشـــی

چون فتیله عنبر پای تا بسر عطــــری
شب کلاه زرینی جامه صندلی پوشـــی

از نگه‌گل بادام بر کنـار گل ریـــزی
یاسمن سرانگشتی نسترن بـــرو دوشی

طرفه‌چشم ورخساری در حجاب از و دیدم
ترکش از نگه بدی زوز عرق زره پوشی

شوخ کافر آئینی دشمن دل و دینـــی
دیر مدعا فهمی زود کن فـــراموشی

در جواب مکتوبـم خط عارضـــش دارد
همچو نامه معشوق گفتگوی خامـــوشـــی

همپیاله‌ام امشب با بتی که می بـــاشـد
بی بهانه در جنگی می‌نخورده مدهوشی

تا نگاه او قصاب تازه کرد جانم را
چون خم‌شراب‌امشب‌میزنددلم جوشی

***

نیست همدردی که بر دارد ز دل بارکسی
در جهان یا رب نیفتد با کسی کار کسی

هیچ بیداری نباشد خفته‌ایش اندر کمیـن
چونکه درخوابی بترس از چشم بیدار کسی

کعبه رفتن دل بدست‌آوردن خلق‌است‌وبس
سودمند است‌آنکه میگردد خریدار کســی

هیچکس جانا نمی‌سوزد چراغش تا بصبح
پر مخند ایصبح صادق بر شب تار کسی

درجهان قصاب گر خواهی بمانی در امان
خویش را راضی مکن از بهر آزار کســی

ابیات وقصائد

ابیات و قصائد

در پیش بحر رحمت او جمله قطره‌ایم
قصاب غم مدار چو کردی گناه را

***

قصاب خسته دل بجناب تو کرده رو
اورا ببخش زین در دارالشفا شفا

***

قصاب دم مزن که بجائی نمیرسد
فریاد نا رسای تو و قیل و قال ما

***

از لعل آن شکرشکن بنشین وشیرین کن دهن
بسیارمیگوئی سخن قصاب در این بابها

رضا بعشرت عالم نمی‌شود قصاب
کسی که یافت چو من لذت جدائی‌را

***

زحق قصاب مگذر میتوان خواندن فلاطونش
برای درد عاشق هر که درمان میکند پیدا

چشم بر دست کسان قصاب چون مینا مدار
چون قدح گردان تهی از بار منت دوش را

***

می زهدریا قصاب تا کی میتوان خوردن
بجام صبح گاهی یاد میکن می‌پرستانرا

***

جنونرا پیشه‌کن قصاب وغمرا تیشه بر پازن
که عشرت میتوان کرد در پهلوی‌این‌صحرا

***

دلیل‌راه عاشق را چـو خـاموشی‌نمی‌باشد
مگو قصاب بیجا اینقـدر افسانه صحـــرا

***

پنجه مژگـان او قصاب چون بـربود دل
همچو شهبازیست کز جابر کند‌عصفـــور را

***

مکن منع‌دل خود از فغان قصاب‌درراهش
جرس‌کی‌میتوان داشتن پنهان صدایش را

***

برای زیـب تـن قصـاب بـر بالای قربانـی
بود بهتر ازاطلـس خرقه پشمینه عاشق را

***

قصاب قصاب صد افسوس که در پرده غفلـــت
عمریست‌که در زیـر نقابست دل مـا

***

کند دریانشین آب حسرت اهل محشـــر را
اگر قصاب با این دیده گریان‌شود پیـــدا

***

متاع ناروائی داری ایقصـاب‌ازوبگــــذر
که‌اینجا می‌پسندند‌اشک سرخ‌ونگ‌کاهی را

بخت بد قصاب اورا دور میسازد ز تـــو
گر چه بسیار از محبت دیده‌ام تأثیـر هـا

***

شد عرصـه جولانگـه تو دیده قصـاب
هرگه‌که برانگیختی از ناز فـرس را

غیر از زبان که محـرم غمخانه دل اسـت
قصاب بی نبـرد کسـی مخـزن مـــرا

***

تلاش بیش و کم قصاب کردن نیست کارتو
مده تا میتوان از دست دامان توکل را

گوسفند او منم قصاب در این انتظار
می‌نماید دیر قربانم نمیدانم چرا

***

کی کشم قصاب دیگر منت بال هما
سایه شمشیر او تاجابسر دار مرا

قصاب زخم دلرا ناید بکار مرهم
بر داغ ما گذارید .... مینا

***

در کام توقصاب بحسرت نچکاند
تا خون نکند دایه بی‌مهر لبن را

***

قصاب جهان چون بعناد است و دورنگی
جا داده در آغوش بهار تو خزانرا

***

عالم تمام یکشب و یکروز بیش نیست
قصاب چند سیر کنی در دیارها

***

نزداهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

***

نمانده در تنم جائی کزو قصاب نایدخون
مرا خون در جگرچون‌آب‌درپرویزتست‌امشب

گفتمت قصاب هیچ ازگرمی محشر مترس
کی کند تقصیر از ما. ساقی کوثر در آب

***

قصاب یافت لذت آسایش جهان
تا گشت پایمال تو از روز تا بشب

غمزه‌اش با تیغ زهر آلود چون پیدا شــد
میدهد قصاب‌اگر دلرا امان دارم عجـــب

***

از بهر یکی جرعه‌می‌باز چو قصاب
جارو بکش گوشه میخانه‌ام امشـــب

***

دید تا قصاب چشمش‌را دلش درخون‌نشست
شدچوطوفان ،ناخداناچار می‌افتد در آب

***

ز زخم تازه برمیدارم ای قصاب مرهـــم را
اگر بندد بخونم یار پارادرنگـار امشـــب

***

قصاب از جگرکشـــی آهی که چون حباب
خوبست خانمان توویـران کنـد در آب

***

ببار اشک ندامـت زدیدگان قصــــاب
سرشک را در شهوار میکند مهتــاب

***

عاشقی قصاب بر طفلی‌که میداند هنـــوز
ظلم‌راحت ،دوست‌دشمن ،نیک‌بد ،کشتن‌ثواب

***

چون‌مگس زان لب شیرین هوس‌بوسه مکـــن
زین شکر دست هوس‌دار ادب بـــاش ادب

***

گر چه قصاب بودبیسر و سامان‌بسیــــار
کافرم کافراگر هم چو تو رسوائی هســت

***

کرد تا عزت رخش قصاب اثر از دل نشــد
میتوان دانست در قیــد فرنگ افتاده است

عاقبت قصاب قربان خواهدت کردن‌کسی
عید قربان در سر کوئی نمیگویم‌که‌کیست

***

میتوان قصاب کردن خویشرا قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان‌مفت ماست

***

بحر بی پایان مارا نیست امید کنار
دست و پاتا چندای قصاب دردریا بس‌است

***

مستمع را در نظر الفاظ نازک خوش‌نماست
پیش ما قصاب معنی از سخن نازکتر است

***

قصاب سنگدل مشو از جور روزگار
ظلم است سنگ و این دل‌غم‌پیشه‌شیشه‌است

***

نیست اصلا رحم دردل‌گلرخان دهر را
بی‌سبب‌قصاب خودرا درعذاب انداختست

***

در رهش قصاب بر هر جانبی‌کردم نگاه
بسملی دیبدم که پاتاسربخون‌غلطیده‌است

***

خواستم قصاب‌برزلفش شبیخونی زنم
خواب غفلت بر دو چشمم رابت‌شبگیربست

***

غمزه بد مست او زخم نمایان زد بدل
خون ما قصاب آخر بر درمیخانه ریخت

***

خواستم قصاب شرح دوری روز فراق
پیش اوگویم زبان عذرخواهم پاک سوخت

کشته تیغ دگر قصاب کشتن شرط نیست
مسلخ او بهر قربانگاه جای دیگراست

***

بر هر که زنند تیر جفائی بتو بندند
قصاب ترا سینه نشانست و نشان نیست

***

عاقبت قصاب ظلم خصم و جور روزگار
از وطن برکند بنیادت ببین احوال چیست

***

گذشت یار بصد فتنه از برت قصاب
خموش باش که آشوب روزگار گذشت

***

در وصف رخ و لعل و خط و قامت رعناش
قصاب چگویم که سراپاش لطیف است

***

ازدست چرخ با دل گرم آه سرد را
قصاب آنچه میکشی اینک سزای تست

***

از خوان دهر قصاب جزخون دل نخوردیم
تقصیر ما چه باشد این کرده یارقسمت

***

قصاب دور دیده ز مژگان شوخ او
از هر طرف ز بهر دل ما قنارهایست

***

جامه احرام را قصاب تر کردم ز اشک
داشت آن آبی که چشمم چشمه زمزم نداشت

***

سوختی قصاب عمری شد ،ندانستی چه سود
کاین همه گرمی ز تاب قهر آتشخوی کیست

چشم وحشی نگهی برددل ما قصاب
این غزالیست که گیرنده شاهین منست

***

رد مکن از گله قربانیان قصاب را
جان من بی سگ درین صحرا شبانی مشکل است

***

در رهش قصاب چون بسمل شدی تسلیم باش
دست و پا تا چند آخر قتلگاهی بیش نیست

***

چرا قصاب میگیرد سردست رقیبانرا
اگر داغش دل ما را تسلی میکند مرداست

***

بروز خویش چو خط سرزد ازرخش قصاب
سفر نمودن شب های تار بابت کیست

***

قصاب طی مرحلهام تا طپیدنست
خون خوردن مدام مدار دل منست

***

باش تو قصاب که گفته است فیض
حلقه آن در زنم آرزوست

***

قصاب قول صائب دانا بگو که گفت
اینجا مقام پر زدن جبرئیل نیست

***

قصاب دهر سفله ترا بهر پایمال
چو خار جاده بر سر راهی کشیده است

***

یکی است نور درون و برون من قصاب
چو شمع آنچه بدل هست در زبان منست

قصاب آمده است ز کاشان برون زخاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته است

***

زآفتاب گرم فردای قیامت فارغ است
هر که چون قصاب زیر سایه دیوار اوست

***

فریب مجلس روحانیان مخور قصاب
بیا که جای تو امروز پیشما خالیست

***

قصاب چو چین جمله اسیریم بر آنزلف
بیرون شوازین سلسله درخاطر مانیست

***

روبهر جانب که تیرش رفت بیرون ازکمان
چون‌نگه‌کردیم ما ،قصاب درآغوش داشت

***

این نگاری است که در هر سر راهی قصاب
خون صد همچو توئی بیسرو پاریخته است

***

گرگریزان نیستیم‌از سنگ طبع ناکسان
درجهان‌قصاب ما را شیشهٔ دربار نیست

***

قصاب شد آنوقت که بر سینه زنم چاک
بسیار دلم زین قفس تنگ گرفتست

***

زاد راهی گیرای قصاب آمد وقت کوچ
کاین‌همه‌معموره‌یک مهمانسرائی بیش‌نیست

***

میرسد با تیغ خون آلود آنشوخ از غضب
عید قربانست ای قصاب یا روز جزاست

خوب گفتند اهل دل قصاب این‌درگشته‌را
یک ده ویران و چندین کدخدای عاریت

***

نیست قصاب پی قتل تو تیغی لازم
غمزه یار چو گردید غضبناک بس است

***

بر محبان علی قصاب آتش شد حرام
از زبان احمد مختار میگویم حدیث

×**

ما بابروی بتی قصاب دلرا داده‌ایم
بسته براین تیغ جوهر دار زنگ ما عبث

***

قصاب‌ترا کی بود از بند خلاصی
در گردنت آن‌زلف سلاسل‌شده‌باعث

***

شد سرنگون ز سنگ حوادث چو شهپرم
قصاب اوفتادم ازین آشیان کج

***

ازگفتگو ببند زبان در جهان‌که نیست
قصاب سنگ تفرقهٔ بدتر از لجاج

***

قصاب باختم دو جهانرا بیک نگاه
پیش دو چشم یار قمارم گرفته اوج

***

هر چه با دل کرد چین ابروی دلدار کرد
کشتی‌ام قصاب طوفانی شد از دریای‌موج

***

دیده‌ام قصاب کی بیند ز گرد توتیا
آنقدر کز خاک پای یار می‌یابد فرح

می‌نشیند تابشب قصـاب در خـون جگر
چون نظـر بر تـارک دلدار بگشاید صباح

***

مصاحبی که توان‌کرد دل از آن خـالـی
در این بسـاط چوقصاب نیست یـار قـدح

***

غلامیـش نبود کار هر کسی قصاب
چرا توکندهٔ (العبد) در نگین گستـاخ

***

چوپان و چوب و لامشکش و گوسفند و گـاو
ساطور و سنگ و مصقل قصاب کرده یـخ

***

قصاب عید شد که چو طاووس گلرخـان
سازند روی و بـال سفیـد و سیاه سرخ

***

تا کی‌ز بهر صندل منـت کشـی زدو نان
قصاب تـرک سر کـن تا دردسر نباشـد

***

جانسپاری گرهوس داری‌زقصاب ای نگـار
امر کن تا آنکه قـربـان تو گردد آن کند

***

شبی‌قصاب‌بود ایشوخ بـا زلـف تـو دربازی
پشیمان‌گشت‌چون‌بیدارازین‌خواب‌پـریشان‌شد

***

غم مخور قصـاب فـردا درصراط المستقیم
هرچه هست از مظهر مظهرمشخص‌میشود

***

ز سیلاب سرشک‌لاله‌گون‌قصاب‌در هجـرش
پرازخون میکنم دامان صحـرا تاچه‌پیش‌آید

قصاب تیر غمزه چو خوردی قرار گیر
کس ز خمدار از پی قاتل نمیرود

***

زدست انداز بی‌انداز او قصاب دانستم
که رحمی در دل خوبان بازاری نمیباشد

***

بس است اینهمه قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانه بی اعتبار لرزدوریزد

***

رسد قصاب چون پیش تو نتواند سخن گفتن
نمودی روی و او را بیزبان کردی خوشت باشد

***

ریختم قصاب خاریرا که در راه کسان
سخت م‌یترسم که آخر در کنارم گل کند

***

در رهش قصاب من آن گوسفند لاغرم
کاب چشم گرگ از چوب شبانم میچکد

***

ز خود گر میروی وقتست فرصت را غنیمت دان
که اینک در نظر قصاب گرد کاروان گم شد

***

اگر غش داری ای قصاب اینجا میشوی رسوا
که عشق آنصنم خاصیت سنگ محک دارد

***

ز جان گر بگذرد واصل بجانان میتواند شد
بمطلب میرسد قصاب اگر بی‌مدعا گردد

***

میرود از دست او سر رشته آسودگی
هر که چون قصاب بر روی تو مایل میشود

بقصد کشتن قصـــاب اضطـراب چه داری
شهید تیغ تو خواهد شدن شتاب ندارد

***

ما در ایام ای قصاب دائم میدهد
خون بجای شیر چون خواهد کەمهمانم‌کند

***

هرلحظه امیـــد من بیچـاره همین بود
یکبوســه به قصـاب‌عطـا شـد چەبجاشد

***

ز سوز آه تو قصاب وقت آن شده اسـت
که خون ز ابر دریـــن زیر آسمان بچکـــد

***

زافعال جهان قصاب دائم چشم حیرت‌را
ز خود پوشیدن وعیب‌کسان‌دیدن‌ستم باشد

***

قصاب را بار گران افکندم زین ره بر قفـــا
اول بمنزل میرسد هر کس که ازجان‌بگـذرد

***

قصاب گفته است بجای شکـــر کــلام
قنـــادی محلـــه او ذوالفقـــار بـــود

***

دل قصاب تا شد پای بند ظلمت هجـــران
زعم هر دم بر فریادرس میـرفت و می‌آمـد

***

نظر قصاب رو بر آستان شاه مـردان کن
که‌از عکسش‌چراغ محرم و بیگانه‌روشن‌شد

***

هیچ جا بر سر راهـش نرسیـدی قصـــاب
که تـــرا از نگهـــی بیسر و سامان نکنـد

بر وصل نارسیده مرا شرم آب کرد
قصاب چیست چاره چو آتش عیان شود

***

همچو قصاب ز حافظ طلبیدم یاری
تا که همدوشی آن شاخ نباتم دادند

***

در بزخ خاص باده پرستان شوق تو
دودی که هست قسمت قصاب میشود

***

چقدر حوصله قصاب فکر جای دگر کن
که این حنای تو رنگی دربن دیار ندارد

***

قصاب در خیال ز خود رفتنیم کو
از سر گذشتهٔ که بما همسفر شود

***

شورش آشوب شبهای جدائی گرم شد
حسن او قصاب تا با ما نمک را تازه کرد

***

چو باقی‌دار دیوانم بدور خط او قصاب
که حسن کافرستانش حساب دفترم دارد

***

یارب بداغ و درد جدائی شونداسیر
آنانکه منع خاطر قصاب کرده‌اند

***

گر تومارا دوست‌داری بگذر از جام شراب
کین خطا قصاب‌ننگ و نام مارا میبرد

***

بر کش ز میان‌تیغ و به قصاب نظر کن
چون گردن تسلیم بفرمان تودارد

یار قصاب را بخواهد کشت
خوبتر زین خبر نمیباشد

***

صورت احوال قصاب از که میپرسی که چیست
بر سر راه فراقت ناتوانی مانده بود

***

منع قصاب از تماشای جمال خود مکن
کی تواند بلبل از سیر گلستان بگذرد

***

درین لب تشنگی قصاب‌زار نیم بسمل را
دم آبی ز شمشیر تو بس باشد اگرباشد

***

گر برویت بسته شد قصاب این در باک نیست
سر بنه بر آستان دوست تا در واشود

***

زگردشهای چرخ واژگون قصاب دانستم
که هرگز بر مراد هیچکس یکدم نمیگردد

***

زناز آن دلربا قصاب عمری شد که در کویش
پی کشتن ترا در جرگه قربانیان دارد

***

زنهار بپرداز دل از مهر دو عالم
قصاب درین آینه جز دوست نگنجد

***

ز ضعف نیست مرا روح در بدن قصاب
چه احتمال که از خود سفر توانم کرد

***

نمیدانم چرا قصاب یاران ز خود غافل
زر قلبند و چشم کیمیا ز اکسیر هم دارند

کدام وقت که قصاب تا بصبح شب هجر
چو شمع دیده سوزان و اشکبار ندارد

***

خبر از داغ دل لاله نداری قصاب
مگر از خاک تو خونین جگری برخیزد

***

قصاب نفس بسته بپای صد آرزوست
این سگ همیشه در مرسی جلوه میکند

***

قصاب درین قالفه تجار وفائیم
داریم متاعی که خریدار ندارد

***

نهد زخم خدنگش دست رد بر سینه مرهم
مرا در دل بود قصاب دردی کز دوا رنجد

***

قصاب دید چون خم ابروی یار گفت
رزقش حواله از دم ساطور میشود

***

ای نای تنگ خاطر قصاب را ز لطف
بنواز نغمه تا قد دشمن چو دف شود

***

همچو بسمل در برش قصاب سر را بر زمین
میزنم تا آنکه دارم جان بفریادم رسد

***

از بزرگان خانه بر دوشان بجائی میرسند
موج را دریا دلان قصاب پهلو میدهند

***

شرح دلگری قصاب رقم نتوان کرد
قلم و کاغذ و گفتار و زبان میسوزد

گوسفندانند با قصاب جرگ‌عاشقان
روز و شب در انتظار عید قربان تواند

***

نباشد دور ،اگر قصاب جویداز رخت دوری
چوآنش دید موبر خویشتن پیچیدنی دارد

***

قصاب همچو شمع دریـن بزم جانگداز
در نزد ماست سوختگی‌های شب لذیذ

***

جواب نامه آنشوخ را قصاب خونین دل
حنائی‌کرده از بس روی خود مالیده بر کاغذ

***

چون ز خود بیرون روم قصاب‌کز هرتارنفس
هست درپای دلم هر لحظه زنجیر دگر

***

قصاب داغ زلف سیاهی بدل رسید
امشب عزیزم از سفر آمد هزار شکر

***

یارب شود نصیب ازینها که گفته‌اند
قصاب را از آنهمه یکبار در کنار

***

تو گر قصاب خواهی سبز بستان محبت را
بباید کرد پیدا دیدهٔ از ابر گریان تر

***

در بساط‌دهر قصاب آن تنگ ظرفم‌کمن
میرسد جانم بلب تا میشود پیمانه پر

***

هجر را قصاب تدبیری بغیر از وصل نیست
فکر درد بی‌دوا از من نمی‌آید دگر

گذشت از حد ترا رسوائی ای قصاب میترسم
که سازد روز حشرت نامه اعمال رسواتر

***

بیرون ز کفم شد دل و دین آخر و گشتم
قصاب اسیر قد دلجوئی رفوگر

***

هیچکس قصاب به‌من یکزمان همدم نشد
با وجود آنکه چون نی جفت فریادم هنوز

***

پاک طینت نکشد زحمت سوهان قصاب
مهر محتاج بپرداز نگردد هرگز

***

قصاب شده خون تو پامال نگاری
کانجا نتوانی شدن‌از بیم جفا سبز

***

تیر قیقاج افکنان قصاب مردافکن شوند
سخت می‌ترسم ز مژگانهای چشم ترکتاز

***

چشم حق بین بهم رسان قصاب
چند باشی اسیر عشق مجاز

***

صبر درکشتن قصاب ستمکش ز چه دوری
گردن او برضای تو وشمشیر تو تیز

***

ازکس دیگر چو نالد شکوه‌بیجا کردنست
درجهان قصاب سرگردان کرداراست‌وبس

***

بر نمی‌آید ز من قصاب کاری در جهان
آنچه میآید ز من هر لحظه تقصیر است وبس

کشته صبح بناگوش و هلاک کاکلیم
بیش ازین قصاب از لیل و نهارما مپرس

***

مرا قصاب افکند آنکه از چشم
مگر از خاک بر دارد نگاهش

***

زهر را قصاب پا زهراست در حکمت دوا
آنچه غفلت کرده در فکر استغفار باش

***

شب عید است قصاب اینقدر استادگی تاکی
قدم نه پیش کامشب میتوان گردید قربانش

***

قصاب زین وفا که من از دهر دیده‌ام
گو دست غیر در کمر روزگار باش

***

قصاب آه و ناله بجائی نمی‌رسد
لال از برای گوش کر روزگار باش

***

مریض عشق اورا درد افزون میشود دائم
بدرکی جان برد قصاب هر کس گشت بیمارش

***

ز جور دهر بتنگ آمدم بسی قصاب
بریم درد دل خویشرا بداور خویش

***

قصاب چند بیت زما ماند درجهان
چیزی نداشتیم جزاین یادگار خویش

***

خوشم ز مصرع حافظ که گفت ای قصاب
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

شبی قصاب در بستر بزلفش همسخن بودم
چنین خوابی که من دیدم پریشا نیست تعبیرش

***

کجا روم که کنم سجده جز درش قصاب
مرا که هست درین خاک آستان اخلاص

***

قصاب اگر نقاب گشاید زرخ نگار
دست مرا ز دامن غم میکند خلاص

***

شکوه از گردش ایام چه داری قصاب
میکشد در همه جا طالب دیدار قصاص

***

شده است تا تن قصاب پایمال حوادث
بچشم خلق بود خاک رهگذر مشخص

***

قصاب وصف زلف و بناگوش چون کند
بسیار دیده است از این صبح و شام فیض

***

قصاب می رویم بطوف حریم دوست
بر ما شده است رفتن راه حجاز فرض

***

می برد قصاب بیهوشی براه گلشنم
چون زند آن دلربا بررخ گلابم ز اعتراض

***

بر سر راهش نشین قصاب پنهان از نظر
شاید آنشوخت کند امروز قربان بی غلط

***

با هزاران ماجرا دارد همان طول امل
زین جهان قصاب دلشادم غلط کردم غلط

امید آنکه بدنیا و آخرت قصاب
بود مدام ترا شاه اولیا حافظ

***

بگریه کوش که آتش نسوزدت قصاب
مگر همان شودت چشم اشگبار حفیظ

***

چون توانم سوختن قصاب امشب تابصبح
منکه در بزم‌بق دارم فنائی‌هم چو شمع

***

چون بشاگردیم اقرار نیارد قصاب
که دراین بزم زمن سوختن آموخته شمع

***

قصاب طرفه شود جنونی است‌بر سرم
در آرزوی دار صفا میکنم سماع

***

هر جا که رود منقبتی‌از شه‌مردان
قصاب در آنجا تو ز جان باش مسمع

***

اگر نه‌روی او قصاب را نور نظر باشد
چرا چون چشم قربانگشته حیرانست‌درواقع

***

اگر رسم بوصالش مرا شود قصاب
بگاه دیدن اوسایه از قفا مانع

***

حذرز آه پریشان دلان نما قصاب
منه برهگذر باد زینهار چراغ

***

قصاب در این غلغله هشیار کسی‌نیست
خندیدن‌تو کفر و عذابست دراین باغ

در زبانم نیست حرفی‌غیر حرف یــارمن
بسکه قصاب از درو دیوار می‌گیرم سراغ

***

می برنــدم گرچه قصاب‌این‌زمان بر روی‌دست
پیش‌جانان غیر افغان نیست‌کارم‌همچو دف

***

بیمی از تاب صف حشــر نــدارد قصاب
هست در سایه دیوار تو یا شاه‌نجــف

***

گر بپرسند از تو روز حشر خوندار تو کیست
مصلحت‌قصــاب انکار اســت دعوا بر طرف

***

گر همه قند مکرر بود حرفت خوب‌نیـست
پر مکن قصاب نزد اهل دل‌تکرار حــرف

***

ببازار جنــون قصــاب بردم شیشـــه دلــرا
بسنـــگ امتحــانش‌آزمــودم تا شدم عاشق

***

آنچه من دیدم از آن قصاب میترسم‌که‌باز
شور محشر را بیکدیگر زند غوغــای عشق

***

میزدم گاهی شبیخونــی بزلف سرکشـــــی
بر درگـــه او دســت دعــای تو مبــارک

***

نگه بجانب قصــاب کــن که حافظ گفـت
اگر تــو زهــر دهی به‌کــه دیگران تریاک

***

قصاب سراپای نگـــارم همـــه نیکوســـت
درفکــر مــن بی سروپانیســت‌چه حاصل

قصاب ز دوران مشو آزرده که باشد
از آمده و رفته جزایندم همه باطل

***

نفس راسرکش نمودن ازملامت خوب نیست
کم ز کشتن نیست قصاب این نجات بی محل

***

دراین دیر کهن قصاب نزد زاهدان من هم
اگر میداشتم سر صاحب دستار میبودم

***

نمی‌گیرم ز لعلش بوسهٔ قصاب تا دانی
گیاه خشکم از آن آتش رخسار می‌ترسم

***

قصاب چو پروانه تو ایشوخ چو شمعی
ای شمع شب افروز بقربان توگردم

***

بکوی یار تو قصاب نیست هیچ زمینی
که من ز دیده در آنجا گلی در آب ندارم

***

قصاب انتخاب نمودیم درد عشق
خوش منتی بمردم عالم گذاشتیم

***

نشود یکسر مو جمع دل ما قصاب
بسکه ما طایفه چون زلف پریشان همیم

***

قصاب ازاین حرف شدم شاد که گفتند
از قطره اشک آبله زد پای نگاهم

***

ز خود هر قسم طرحی ریختم قصاب شد باطل
همان بهتر که من این طرح درخاک دگرریزم

چو درمان قصاب در تو باشد
بدرد تو یکسر نسازم چه سازم

***

قصاب آب اشک ندامت ندشت سود
چندانکه پیش محرم و بیگانه ریختیم

***

نمی‌آیند بیرون روز حشر ازعهده دل‌ها
اگر جوئیم ما قصاب با خوبان‌حساب‌ازهم

***

بردیم ره بعیش و گرفتیم کام دل
قصاب چونکه ما و توبی مدعا شدیم

***

کجا روم من و قصاب حاجت‌ازکه‌بخواهم
بغیر خاک درش آستانهٔ که ندارم

***

چون زشیخان ریائی مطلبی حاصل نشد
بعد از این قصاب در میخانه مأوا میکنم

***

غیر تسلیم شدن‌چاره‌ندارم قصاب
حکم یاراست که من از سرجان برخیزم

***

ندهد دل بدیگری قصاب
بسر نازنین یار قسم

***

قصاب دراول بغمش دست اخوت
دادم که در این مرحله بیگانه نباشم

***

آنقدر قصاب می‌دانم که از کون و مکان
عشق را میخواهد و بسیار میخواهد دلم

بی بهره از آن زلف نشد گردن قصاب
ما نیز بیک حلقه ازین دام رسیدیم

***

چه میخواهم دگر قصاب یکشب در سر کویش
طپیدن جان بدون آرمیدن آرزو دارم

***

خون دل شد حواله قصاب
تا بحشر این قرار را نازم

***

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز
چنارآسا ز جسم خویشتن آذر بر آوردم

***

کاش جای توتیا قصاب روز واپسین
در نظر قدری ز خاک کربلا میداشتم

***

بر مشت حنا پا مزن ایشوخ که قصاب
کرده بسر آتش سوزان تو جا گرم

***

قصاب بر نخاست صد از یک آشنا
چندانکه حلقه بر دردنیای دون زدم

***

طمع بهیچ ندارم دراین جهان قصاب
سوای جان که فدای نگار خویش کنم

***

زقصاب پریشان از سر و سامان چه میپرسی
بقربان تو عاشق بی سرانجامست میدانم

***

قصاب همچو طوطی آئینه در برابر
تاچند میتوان زد حرف ازدهان مردم

بی تأمل در رهش قصـاب کردم جان نثار
شد نصیب امروز آرامـی که من میخواستم

***

دل چـاک گشت و دولت زلفش نداددست
قصاب داغـدار ز اقبـال شـانـه ام

***

گفت اگر قصاب میخواهی گلی گیری در آب
بایدت تر ساخت خاک رهگـذر گفتم بچشم

***

بسعی راست نشد کار دل مـرا قصـاب
ز خون دیـده مداریکـه داشتـم دارم

***

بخاک افتاده چون آب روان قصاب در گلشن
بگـرد قامت آنسرو خوش رفتـار میگـردم

***

گفتم چه شد آندل که ز قصـاب ربـودی
برداشـت ز زیـر قدمـش داد بـدستـم

***

شد قصاب چون تسلیم پیـش یـار دانستم
که میبودست خواب راحتی درزندگانی هـم

***

قصاب از دو عـالـم کـردی تو قطع امید
بهتر کزایندو منزل بیرون نشسته باشیـم

***

عجایب وحشتی قصاب در خون جگـر دارم
طپیدنهـای مـرغ نیـم بسمـل را تماشاکن

***

معلوم ماشـده است کـه از سر گذشتهٔ
قصاب راه صلـه ز دلـدار اراده کـن

سینه‌شد قصاب‌چون‌گل‌چاکچاک از دست صبر
بـــر رخ دل عاقبـت بگشـود درها پیرهن

***

توان‌گفتن‌سخن‌قصاب‌چند از لعل‌نوشینش
کجا شیرین‌دهان از حرف حلوامیتوان‌کردن

***

زنهار مشـــو پیرو این زهـد فـروشــان
قصاب ازیـــن طایفـــه بیزار منـــم مـــن

***

قصاب تنگنـای قفـس سیر گوشه‌ایست
تا کی توان‌بـــدامـــن صحرا گریستـــن

***

زانتظار مقدمـش قصـاب درراه طلـــــب
من شـــدم پامـال صبر و صبر شد پامال‌من

***

قصاب مستحق تماشای حســـن تـــست
بنما جمال خویش و حساب زکوه کـــن

***

حضور قلب بتوان یافت قصاب‌از قناعت ها
تورا چون کرد بسمل باش تسلیم‌وقناعت‌کن

***

تا بکی خواهـــی شکستـن خاطر قصاب‌را
جان من پرهیـــز کن‌از تیر آه‌عاشقـان

***

بگفتار نظیـری خویش را قصاب می‌خواهـم
که در روز جـزا مظلوم‌تـر نبود شهیدازمن

***

هســـت قصـاب جهانیکـــه تماشا دارد
حیف‌کاین دیبده بینانه توداری و نه من

زد از جمال لاله‌گون و زچشم مست پروفسون
قصاب را آتش بجان نیمی‌ازین نیمی ازآن

***

ناوکش قصاب سرگرم از تن خاکی گذشت
میرسد از گرد ره تیرش بدل در بازکن

***

دست کوتاهست از دامان آتش خار را
چون کشد قصاب این آتش عنان خوی تو

***

میکند قصاب جوش گریه روشن دیده را
تا چراغ ما شرر بار است سوزان باش گو

***

بگشا دری ز لطف که قصاب دیده را
کرده است حلقه در دولت سرای تو

***

منم قصاب کلب آستان حیدر صفدر
اگر خواهی بدانی نامم از سجع نگین بشنو

***

بیا ای دلربا قصاب را گردان فدای خود
تأمل چیست قربان سرت گردم سخن بشنو

***

فلک قصاب گوئی درجهان خون سیاووش است ،
ز من میگیرد اینک انتقام آهسته آهسته

***

می توانی کشت از نظاره قصاب را
گر شکر خندی برای خونبها آورده

***

چه باک از دل قصاب کز فشار حوادث
هزار مرتبه خون گشته وزدیده چکیده

نمی‌دانم چه می‌درجام دارد چشم اوقصاب
که آتش بر دلم زین گردش پیمانه افتـــاده

***

گفت قصاب تو دیوانــه‌شدی یا عاشـــق
ای بقــربــان تو هم عاشق و هم‌دیوانــه

***

قصاب از جفای سپهـــر آمدم به تنـــگ
بر درگـــه امام‌رضـــا می‌بـــرم پنـــاه

***

کارم‌نشــد ز درگــه اهل مجاز راســت
قصاب من بجـــای دگر می‌بـــرم پنـاه

***

گوسفند تســـت قصـــاب از نظر نندازیــش
تربیــت کن بهترش چون خویش قربان بستهٔ

***

تا عکس شمع رویش افتاده‌است در جام
پروانگیش قصاب از ما است در پیـــاله

***

بسرعت ار گـــذارد یاردم مزن قصـــاب
کسی زعمـــر نپرســـد شتـــاب یعنی چه

***

خطر قصاب بسیار است گر وصل آرزوداری
مبادا در ره‌او تا نگـردی کشته بر گردی

***

بر روضه‌های خلد قدم میتوان گذاشـــت
قصاب اگر زیارت دلهـــا کند کســـی

***

قصاب هر کــه هست فرومانــده خودست
طومار شکوه پیــش چه کس واکنــد کســی

برو قصاب بیرون کن ز خاطر فکر ناطق را
برخوبان نداری هیچ جا درگفتگو رنگـــی

***

فلک قصاب هردم دوستی بادیگری دارد
چه چشم مردمی زین بیوفای فتنه گرداری

***

میتوانی پرتوی قصـــاب را در دل فکنـد
آنکه شمع مهر و مه را میکنـــد روشن توئی

***

گفته ات بیجا بود قصاب و کردارت خطا
داد ازیـــن گفتار وصد فریاد ازین کردارهی

***

هر چه گفتـــی محـــض باطل بوده است
شـــرم کـــن قصـاب ازیـــن گفتـار هـــی

***

باز اگر دست بیابـــی بوصالش قصـــاب
این سخن ها که ترا هست به تفسیرگوی

***

با خبر باش ازیـــن طایفـه آخر قصـــاب
میشـــوی کشتــه ز تیـــغ خـم‌ابروی کســی

***

با تیغ کینه چونرسد آنشوخ از غضـــب
قصاب جـــان فدا کـــن و از وی متاب‌روی

***

بهر قصـاص پرورشـت میدهد شبـــــان
قصـــاب گوسفنـــد ســـر کـــوی کیستــــی

***

قصاب را بگوی که آن شوخ در چمـــن
میگفت آن گلـــم که تـــو خارم نمیشوی

بروقصاب زین دردیکه ما داریم تا محشر
تراآه‌ومرا این ناله در کاراست پنداری

***

قصاب بود نامه قتل تو حذر کن
زآنخط که لبش‌کرده دگر تازه‌رقم‌های

***

می بخور قصاب و عشرت کن که دربزم‌قضا
بادهٔ محنت نشد هرگزز جام ما تهی

***

لایق نبود شکوه ز لعدار نمودن
قصاب سزاوار جفا بلکه توباشی

***

قصاب رفیقی‌چو عمش در دو جهان نیست
جهدی‌که درین بادیه تنها تو باشی

***

زاحوال توآگاه نمایم ابدل قصاب
آهی بکش‌ای مرغ گرفتار کجائی

***

درین باغ‌جهان قصاب بیرون‌کن سر از جائی
چو کرم‌تار تا کی خویشرا در لانها پیچی

***

منگر بقدر قصاب که بی بها خریدی
توقیاس‌بندهٔ کن‌که بزر خریده‌باشی

***

آنچه‌بر خود مپسندی ز بدیها قصاب
آن بدی را بکسی گر نپسندی مردی

***

سخن اینست که گردر ره جانان قصاب
ترک سر گفتی و انکار نکردی مردی

میتوان قصاب گفتش‌درجهان روئین‌تن است
هرکه می‌آرد دراین ایام تاب زندگی

***

کشته آن غمزهٔ قصاب‌چون ، خاک‌ترا
جام اگر سازند جا داد که‌جام‌جم‌شوی

***

به‌بازیگاه طفلی بردمام قصاب بازی‌را
که‌تیغ ابروی خونریز اوبا سر کند بازی

***

تا نگاه‌او قصاب تازه کرد جانم را
چون خم شراب‌امشب میزند دلم جوشی

***

درجهان‌قصاب گر خواهی بمانی‌در امان
خویش را راضی مکن ازبهر آزار کسی

***

ابیات متفرقه

مفردات و ابیات متفرقـــه

الف

غیر روی تو نظر برد گری نیست مرا عکس آئینه‌ام از خود خبری‌نیست‌مرا

*

چون بکف گیری زبهر امتحان‌آئینه‌را میکند نور رخت در جسم جان‌آئینه‌را

*

ز من دل برده بود آتش عذار تیز مژگانـــی
بصد جلدی برون آوردم از چنگش کباب اما
نبوسیده‌کسی در بندگی غیر از عنان‌دستش
بپایش‌میگذارد دیده را گاهی رکاب امـــا
از آن بی خانمان‌ها نیستم قصاب تا دانی
بگوی دوست منهم خانهٔ دارم خراب امـا

*

بسوی ما گهی دلدار می‌آید بجنگ امـــا
نوازش می‌نماید شیشه دل را بسنگ امـــا
نداردآن نزاکت گل که بایارش کنم نسبـت
برخسارش شباهت پارهٔ دارد برنگ امـــا

*

بهردستی جدا پیمانهٔ دارد گل رعنـــــا
عجایب به جـلوه متانهٔ دارد گل رعنـــــا
نشسته همچو مینا غنچه در هر دامن برگش
زحق مگذر عجب میخانهٔ دارد گل رعنـــا
میان گلرخان دست از دو رنگی بر نیمدارد
عجایب طور معشوقانهٔ دارد گل رعنـــا

*

(ت)

میتوان ادراک کردن صورت‌احوال خویش
چشم اگر بیناکنی عالم تمام آئینه است

ای‌آب‌خضر لعل‌لب یار به از تست — وی عمر ابد دیدن دلدار به‌از تست
غمازی‌عیب دگران طرز خوشی نیست — ای آینه کم لاف که زنگار به‌از تست
مانع نشدی ز آمدن غیر بچشمم ؟ ؟ — روای مژه خار سر دیوار به از تست

***

بلبل گلشن تصویر در و دیوارم — روز ویرانی من موسم پرواز منست

***

جلدبست روزگار سراسر حدیث غم — بر هر ورق که مینگرم مدعایکیست

***

گیرم‌ز تو بینائی و گردم بتو حیران — القصه بغیر از تو کسی در نظرم نیست

***

(د)

گوئی که درآغوش نسیم است غبارم
پوشید نظر هر که نگاهش بمن افتاد

***

بدلنشینی داغ تو برگ عیشی نیست
همین گلست که تا حشررنگ‌وبو دارد

***

ترا دادند چشم و دست و پا هر یک‌دوالا دل
که چون‌لیلیست‌یک محمل تراباید یکی باشد

***

مزن بسنگ جفا شیشه دل ما را — از آن بترس‌که چون بشکند صدانکند
بحیرتم که چسان وادیئی است‌راه فنا — که هر که رفت دگرروی بر قفا نکند
تعمیر ماست خانه خرابی اگر کسی — ما را خراب میکند آبا دمیکند

***

ایمنی قصاب ما را بیشتر ز افتاد گیست
بر تن ما خاکساری کار جوشن میکند

***

دست‌درزلف مهی باید کرد — فکر روز سیهی .باید کرد
یار من بی سرو پا خوانده مرا — فکر کفش و کلهی باید کرد

***

چه بیناگشته‌ء از بهر عیب دیگران دیدن
ترا دادند مژگانی که سر پوش نظر باشد
زچشم‌افتاده‌از دل میرود رحم است بر حالش
مبادا هیچکس یارب .فراموش نظر باشد

***

ای شعله لاف پاکی دامن چه میزنـــی   پروانه‌ات همیشه در آغوش میکشـــــد

"ر"

تا نیفتد پرتو خورشید بر رخسار گـــــل
با خود از دیبای ابری سایبان دارد بهــار
ناله‌ٔ کز ابر می‌آید صدا ی رعد نیســـت
عالم آبست از مستی فغان دارد بـــــهار

***

بیتابی دل‌ساخت مرا چون کف خاکی   ویران شود آنجا که بود زلزله بسیا ر

***

زدانائی‌شنیدم‌گنج در ویرانه میباشد   بنای خانه دل هر قدر ویران شودبهتر

"ش"

ره‌خلق دادی بخود جاده بـــــاش   باین وادی افتادی افتاده بـــــاش

" ک "

عین‌بینائیست چشم از عیب مردم دو ختن
پرده پوشی کن که‌دراین‌پیرهن‌بیجاست‌چاک

"ی"

از سینه و دل ما نشنید کــس صـــدائــی
مدیم از جـــدائی ای سنگدل کجائـــــی
محمل‌گذشت‌و لیلی‌نشنید زاری مــــــا
تـــا گرد کاروان هست ای ناله دست‌وپائی
در مذهب نکویان کفر است چین ابـــــرو
چـون گـل شکفته رو باش گر همدم صبائی

*

فرهنگ لُغات

فرهنگ بعضی از لغات و مصطلحات

آل ـ سرخ نیمرنگ : قبای آل.

انداز ـ قصد و آهنگ

بسمل ـ قربانی

ترجمان ـ مترجم؛ سور و مهمانی (ترجمان نوش).

تریاک ضد زهر ، پا زهر، داروی‌علاج

زخم شمشیر ـ (راهودادن) یعنی ناسور ایجاد کردن.

چپانداز ـ حیله و مکر و حقه.

جلد ـ (بکسر اول) کتابه ، مجموعه

چرغ (چرخ) پرنده شکاری است.

حلاج ـ پنبه زن

خانه‌زاد ـ غلام ، بنده ، چاکر.

خوناب خونابه (خون + آب) : خونابه‌آشام یعنی ظالم و ستمگر ودل‌آزار

درگشته بمعنی خراب شده است.

دست انداز ـ حمله و هجوم .

زجاج شیشه گر

زنگ بستن: مفتخر گشتن ، بحد کمال رسیدن

زنار ـ کمر بند آتش پرستان.

سرمه‌دار هم نشین چشم سرمه‌دار گشتن:

سرمه خوردن هر که سرمه بخورد صدایش می‌گیرد.

شاه نجف حضرت علی علیه‌السلام.

شکیب ـ صبر ، حوصله ، بی‌شکیب ـ بی‌تاب.

صاحب خاتم حضرت سلیمان ، خاتم‌الانبیاء حضرت محمد (ص)

صهبا می و شراب.

عنقا سیمرغ ، پرنده‌ٔ نایاب.

فکار غمگین ، مهموم ، مغموم .
(افگار)

قصاب ـ نی‌نواز ، نای زن ، گوشت فروش.

قصار گازر ، رختشوی .

قلاب چوبی که بر سر آن آهن کجی نصب می‌شود .

قناره قلاب آهنی .

کلفت (بکسر اول) تکلف ، تظاهر ، رنج و زحمت .

کجک آلتی است راندن فخیل را .

محفل روحانیان: محفل و مجلس فرشتگان و ملائکه .

محضر (خاتم گذاشتن به محضر): یعنی امضاءکردن صورت مجلس

مصحف قرآن کریم

نمک برداغ راندن : تولید خونابه کردن

والضحي (والشمس وضحیها) :
(قرآن کریم : سوگند و قسم به طلوع آفتاب و درخشیدن خورشید) :
اشاره به حضرت ختمی مرتبت است .

هندو ـ (زربه هندودادن) پول به صراف سپردن .

یغما ـ نهب و غارت (اخوان یغما) خوراکی رایگان .